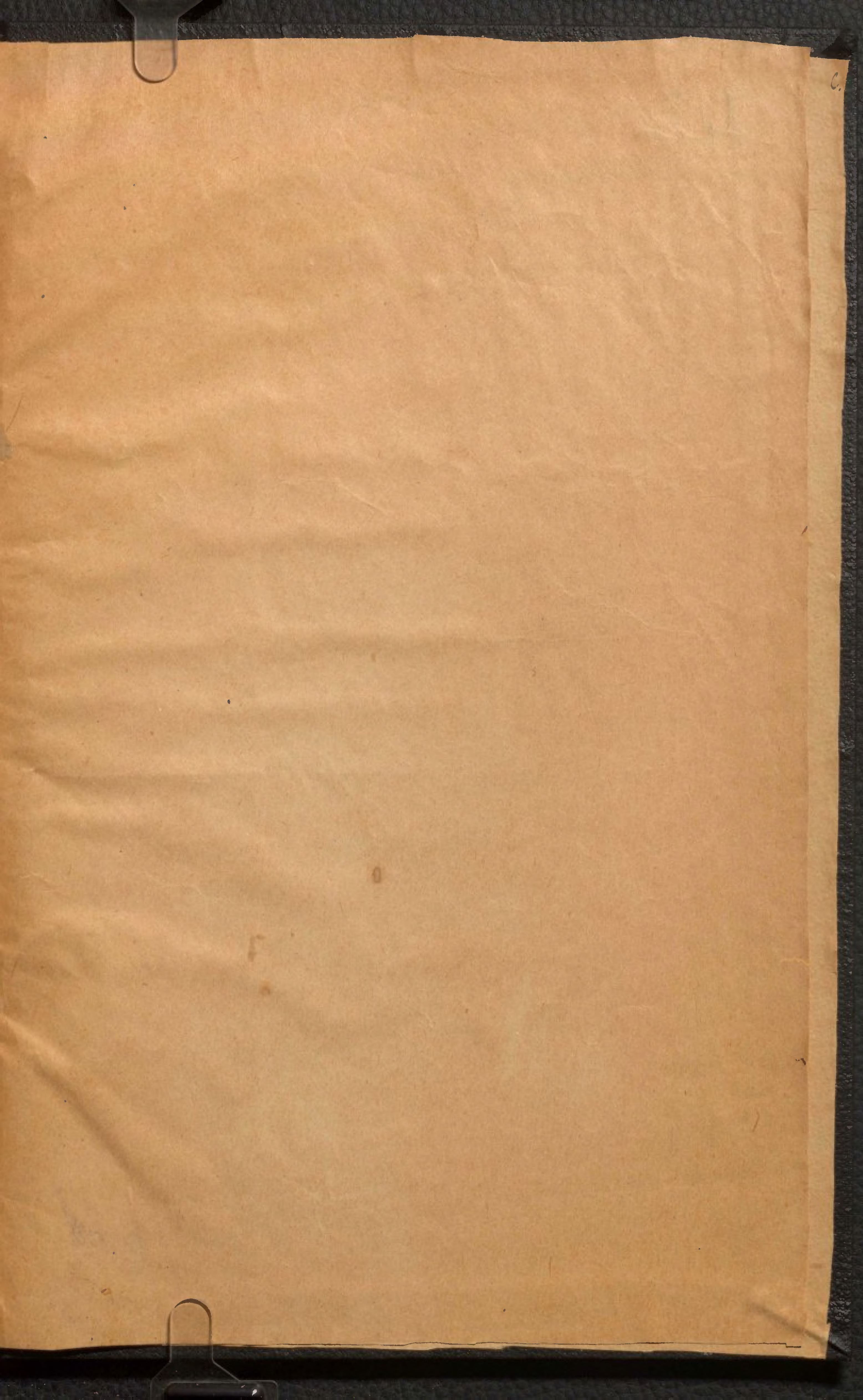
42

Makhzanu'l-asrār,

Niẓāmī.

(poetry)



بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم — هست کلید در گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن — نام خدایست بر او ختم کن

پیش وجودی همه آیندگان — پیش بقائی همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم — مرسله پیوند گلوی قلم

پرده‌گشائی فلک پرده‌دار — پردگی پرده‌شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست — مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طرازی کمر آفتاب — حله‌گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران — روز برآرنده روزی خوران

مهره کش رشته یکتائی عقل — روشنی دیدهٔ بینائی عقل

داغ نه ناصیه داران پاک — تاج ده تخت‌نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها — عذر پذیرنده تقصیرها

شحنهٔ غوغای هراسندگان | چشمهٔ تدبیر شناسندگان

اول و آخر بوجود و حیات | هست کن و نیست کن کائنات

با جبروتش که دو عالم کم است | اول ما آخر ما یکدم است

کیست درین دیرهٔ دیرینه‌پای | کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلند است و پست | باشد و این نیز نباشد که هست

پرورش آموختگان ازل | مشکل این حرف نکردند حل

گزارش علم چه دریاست این | تا ابدش ملک چه صحراست این

کن همگیش هرچه درو زندگیست | پیشهٔ خداوندی او بندگیست

روضهٔ ترکیب ترا حور زوست | نرگس بینایی ترا نور زوست

منت اوراست هزار آفرین | بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود | خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد | بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده | کار فلک بود گره بر گره

تا نگشاد این گره وهم سوز | زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گره عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد

کرد قبا جبه خورشید و ماه / زین دو کله دار سپید و سیاه

زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شب رنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت

خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد

ز آتش و آبی که بهم در شکست / پیکر هر گوهر یاقوت بست

باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را ملک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصا بر رخ آدم فکند

لوح زر از صورت حواری بست / حیض گل از ابر بهاری بشست

رنگ هوا را بگلابش سپرد / باد صبا را بریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت

شنده بغنجوارکی لب نشاند / زهره بخنیاگری شب فشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست / سنگ سراپرده او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت ضمیرش نیافت / دیده بسی جست نظیرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زدند / عرش روان نیز همین در زدند

گردن چرخست پر از طوق اوست / ور دل خاکست پر از شوق اوست

دل که بجان رشته پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند

رشته خاک از نی او دانه ایست / ور ز گل باغ ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتائید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نی | تو بکس و کس بتو مانند نی

نام تو بر خاتم جانها نگین | ذات جلال تو منزه ز کین

نام تو بر حاشیه دل رقم | حکم تو فرمان ده نون والقلم

چون قدمت بانگ بر ابلق زند | جز تو که یارد که انا الحق زند

رفتنی اگر نامدی آرام تو | طاقت عشق از کشش نام تو

خاک بغربال تو دارد سکون | قبهٔ خضرا تو کنی بیستون

تا کرمت راه جهان برگرفت | پشت زمین بار گران برگرفت

گرنه ز پشت کرمت زاده بود | ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش ز تو گیرد نظام | جز تو کرا هست پرستش حرام

هر که نه گویای تو خاموش به | هر چه نه یاد تو فراموش به

آنچه تغیر نپذیرد توئی | وانکه نمرده است و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس ترا | ملک تعالی و تقدس ترا

جز تو فلک را خم چوگان که داد | دیگ جسد را نمک جان که داد

ساقی شب دست کش جام تست | مرغ سحر دست خوش نام تست

پرده برانداز برون آی فرد — گر منم آن پرده بهم درنورد

عجز فلک را بفلک وانمای — عقد جهان را ز جهان واگشای

نسخ کن این آیت ایام را — مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم بازده — وام زمین را بعدم بازده

ظلمتیان را بده نور کن — جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی ششگوشه بهم درشکن — منبر نه پایه بهم برفکن

حقه به سرکش این مهره زن — ناف زحل بر قدح زهره زن

وله کن این عقد شب افروز را — بر شکن این مرغ شب و روز را

از پی این رشته گل بر تراش — قالب یک خشت زمین گو مباش

گردش از جنبش گردون ببر — جنبش هفت اختر گو بر مخیز

تاکی ازین راه نو روزکار — پرده آن راه قدیمی بیار

طرح در انداز برون کش برون — گردن دهر از حرکات و سکون

آب بر آتش بیداد را — زیر تر از خاک نشان باد را

وقت افلاک شناسان بسوز — دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز حرم هلال / باز کن این پرده بستی جبال

تا بتو اقرار خدائی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی بتابت نه کسی راز ما

بی دیت تیغ که تو خون ریزیش / بی بدلست آنکه تو آویزیش

روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آبحیات از تو یافت

غنچه نسرین نه زباد صباست / از اثر لطف تو شد توتیا

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سگ کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

ای ازل بوده و نابوده ما / وی ابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست / هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش تو ایم | چون در تو حلقه بگوش تو ایم
بی طمعیم از همه سازنده ای | جز تو نداریم نوازنده ای
از پی تست این همه امید و بیم | هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم | گر تو برانی بکه روی آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار | کی نه پذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز داغ تو ایم | قمری طوق و سگ داغ تو ایم
این چه زبان وین چه زبان راندنست | گفته و ناگفته پشیمانی منست
ملک ز کجا وین پر و بال از کجا | من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین بحر کرد | دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفتت گنگ فرو مانده ایم | من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش | هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم | هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان | چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین | ای کس ما بی کسی ما ببین

هر که نه با پیش تو بی نظیر | در که گریزیم تو ئی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت | گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دوست چنین پیش که دارد که ما | زاری ازین بیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم | چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بزبانش رسان | معرفت خویش بجانش رسان

تخته اول که الف نقش بست | بر در محجوبه احمد نشست

حلقه حا را کالف اقلیم داد | طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال | دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت | تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنجی است که در روزگار | پیش دهد میوه پس آرد بهار

از گل آن روضه باغ رفیع | ربع زمین یافت زرنگ ربیع

گشت بنا که علم پیش برد | ختم نبوت بمحمد سپرد

مه که نگین دان زبرجد درست / خاتم او مهر مجسطی شده است

گوش جهان حلقه کش میم اوست / خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجه مساح و مسیحش غلام / آنت بشیر آیت مبشر بنام

امی گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح

همچون الف راست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا

نقطه روشن‌تر پرگار کن / نکته پرگارترین سخن

ابر جهان گرچه بپرورد گرد / سبز ز جهان هم جهان پرگرد

از سخن او ادب آوازه کن / وز کرم او فلک اندازه کن

عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت از او یافته پروردگی

تربتش از دیده جنابت فشان / غرتش از رحمه جنابت ستان

خاموشی او سخن دلفروش / دوستی او هنر عیب‌پوش

فتنه فروکشتن از او ناگزیر / فتنه شدن نیز بر او دلپذیر

بر همه سرخیل و سرخیر بود / قطب گران‌سنگ سبک‌سیر بود

شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست   نیم هلال از شب معراج اوست

داد فراخی نفس تنگ را   نعل زده خنگ شبه آهنگ را

وز پی بازآمدنش پای بست   کوکبیان سحر ابلق بدست

چون تک ابلق بتمامی رسید   غاشیه داری بنظامی رسید

نیم شبان کان ملک نیم روز   کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیدهٔ عماریش کرد   زهره و مه مشعله داریش کرد

گرد ز تا در حرم کائنات   هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده از قدمش در وداع   زامدنش آمده شب در سماع

دیدهٔ اغیار گران خواب گشت   کوس سبک از خواب عنان تاب گشت

با قفص قالب ازین دام گاه   مرغ دلش رفته بآرام گاه

مرغ پر انداخته یعنی ملک   خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ الهیش قفص پر شده   قالبش از قلب سبکتر شده

گام بگام او چه تحرک نمود   میل بمیلش بتبرک ربود

چون

چون بدو جهان دیده برو داشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند

پایش از آن پایه که سر پیش داشت / مرحله در مرحله صد پیش داشت

رخش بلند آخورش افکنده راست / غاشیه را بر کتف هر که خواست

ناف زمین گاو شده او گوش کش / برده فلک از پی تاج سرش

گوهر شب را لب عنبر زمین / گاو فلک برده ز گاو زمین

او بشده پیشکش آن سفر / از سرطان تاج ور و خور ز اظفر

خوشه گران سنبل تر ساخته / سنبله را ابر برانداخته

با شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب سنج ترازو بدست

ریخته نوشش ز دم نیشتری / بر دم این عقرب نیلوفری

چون ز کمان تیر شکر رحمه ریخت / زهر ز بر غالیه خوانش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده چون دلو آب

تا حمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده

شب شده روز اینت بهاری شگرف / گل شده سرو اینت بهاری شگرف

زان گل و زان سرو که آن باغ داشت / نرگس او سرمه ما زاغ داشت

عشر او نوبت خوانده ز سبع سما — عذر قدم خواسته از انبیا

ستره کواکب قدمش میدوید — سقف ملایک علمش میکشید

ناف شب آکنده ز مشک ابلقش — نعل مه افکنده بسم مرکبش

در شب تاریک بدان اتفاق — برق شده پویه پایی براق

کبک وشش آن باز کبوتر نمای — فاخته رو گشته ز فر همای

صدره سدره شده پیراهنش — عرش گریبان زده در دامنش

چون گل ازین پایه فیروزه فرش — دست بدست آمده تا ساق عرش

هم سفرانش سپر انداختند — بال شکستند و پر انداختند

او متحیر چو غریبان راه — حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش ساختند — هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود — این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند — او همه از ابرش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود — عرش بدان مایه که محتاج بود

چون همه حرف قلم درکشید — زان سوی عرش علم برکشید

تا تن هستی زده جان می شمرد | خواجه جان راه بتن کی سپرد

چون تنه عرش بپایان رسید | کار زر و جان بدل جان رسید

دل که ز هر خانه اصلی شتافت | دیده نباشش که خیالش نیافت

راه قدم پیش قدم در گرفت | پرده خلوت ز میان برگرفت

گرد جو ره رفت ز عادت برون | سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشندلی | آمده در منزل بی منزلی

غیرت ازان پرده میانش گرفت | حیرت ازین گوشه عنانش گرفت

چون سخن از خود بدر آمد تمام | تا سخنش یافت قبول سلام

پرده درانداخت ز دست وصال | از در تعظیم سرای جلال

رفت ولی زحمت پای نداشت | جست ولی حصه جای نداشت

پای شد آمد برانداخته | جان بتماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالش نبود | دید بچشمی که خیالش نبود

دیده که نور ازلی بایدش | سر بخیالات نظر نایدش

مطلق ازانجا که پسندیدنی است | دید خدا را که خدا دیدنی است

دیدنش ارچه ز دیده نباید نهفت | کوربی آنکس که بدیدن نگفت
دیدن معبود پسندیدنی است | دیدنی و دیدنی و دیدنی است
دیدن آن پرده مکانی نبود | رفتن آن راه زمانی نبود
دیدن او بی عرض و جوهر است | کز عرض و جوهر او برتر است
هر که زان پرده نظرگاه یافت | از جهت بی جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن | جهل بود وقف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای | هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشم دگر | بل بهمین چشم که دارد بسر
خورد شرابی که حق آمیخته | جرعه آن در دل ما ریخته
لطف ازل تا ابدش همنشین | رحمت حق نازکش او نازنین
لب بشکرخنده بیاراسته | امت خود را بدعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده | جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشت ازان بارگاه | روی درآورد بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده | در نفسی رفته و باز آمده

ای

ای سخنت مهر زبانها بنام | بوی تو جان داروی جانها تمام
در سخن را بتمامی رسان | ختم سخن را بنظامی رسان

نعت

شمسهٔ نه مسند هفت اختران | ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست | هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز | خاصه ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روز تاب | گوهر او لعل گر آفتاب
خندهٔ خوش زان نزدی شکرش | تا نبرد آب صدف گوهرش
چون گره او دل سنگی بخست | سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود | خوی سنگی سوزش ز آینه رنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرا | گر نشدی در شکن و لعل سا
گرد جدا سنگ ملامت گرش | گوهری انداز که بد گوهرش
یافت فراخی که از آن درج تنگ | نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم نه بود و مگر سنگ را | کامد و خست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست — تابش از جمله دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست — کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان و تیش جان کنان — از پی دندان بشده دندان کنان

چون دهن از سنگ بخون نانشست — نام کرم بود بخود بر نوشت

از پی دندان کم دندان گرفت — داد بشکرانه کم آن گرفت

زار زری داشته دندان گذاشت — گر دو جهان هیچ بدندان نداشت

در صفت او رو که شکر ریش — دست علم بود زبان خنجریش

خنجر او ساخته دندان نثار — جوشن بنود خنجر دندانه دار

این همه گر پاک ز ریش نشکرند — خار نهند از گل او بر خورند

باغ پر از گل سخن خار چیست — رشته پر از مهره دم مار چیست

با دم طاوس کم زاغ گیر — با دم بلبل طرف باغ گیر

طبع نظامی که درون چون گل است — بر گل او نغز نوا بلبل است

ای تن تو پاکتر از جان پاک — روح تو پرورده روحی فداک

نعت

نقطه که خانه رحمت توی / خانه بر نقطه ز رحمت توی

راه روان سحری را تو ماه / یاوه کیان عجمی را تو شاه

ره بتو یابند و تو ره بر ده نه / مهتر دهی و تو در ده نه

چو تو کریمان که تماشا کنند / رستی تنهانه به تنها خورند

از سر آن خوان که رطب خورده / از پی ما زله چه آورده

لب بکشا تا همه شکر خورند / ز آب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو

چرخ ز طرف کمرت بنده / صبح ز نورش هد رخت خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت

مزار شر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان به است / روضه چه گویم که ز رضوان به است

کعبه که سجاده نکبر نشست / تشنه جلاب تماشا نشست

تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری که تو نور مهی / رو که تو خود سایه نور الهی

چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت

خاک ذلیلان شده گلشن بتو / چشم عزیزان شده روشن بتو

تا قدمت در شب گیسوفشان / بر سر گردون سپیده دامن کشان

پر زر و در گشت ز تو دامنش / خشک زر سوره پیراهنش

در صدف صبح مربت وفا / غالیه موی تو سای صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم افراخته

بوی گران عز لرزان دهی / گر به دو عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت زه است / عرش در ایوان تو کرسی به است

روز رخ تو چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب

گر نه ز صبح آینه پیرو فتاد / نور تو بر روی زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه

تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج ترا فقر تو ویرانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ معلق به هوا داد تست — جنبش تو رستن جانهاست

این دو طرف گرد سپید و سیاه — راه ترا پیک زمینگان راه

عقل شفا جوی و طبیبش تویی — ماه سفر ساز و غریبش تویی

خیز و بشب منتظران روز کن — طبع نظامی طرب افروز کن

ای مدنی برقع و مکی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو مویی بیار — ور گلی از باغ تو بویی بیار

منتظران را بلب آمد نفس — ای ز تو فریاد بفریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب — زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن — هر دو جهان را پر آوازه کن

خاک تو بویی بولایت سپرد — باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کش این مسند از آسودگان — غسل ده این منبر از آلودگان

سکه تو زن تا امرا کم زنند — خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خانه غولند بپردازشان — در غله دان عدم اندازشان

کم کن اجری که زیاده خورند / خاص کن اقطاع که غارتگر اند

با همه جسمیم بیا جان تو باش / با همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه تو سست قافله تنها چراست / قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند

یا علی در صف میدان فرست / یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر راه یمانی در آر / سر چو مه از برج یمانی بر آر

یا زو سه زنند کم مند باز / کم زن این کم زده چند باش

پانصد و پنجاه بس ایام خواب / روز بلندست بمجلس شتاب

از که سحر تا شده تا این زمان / پانصد و پنجاه و دو افزون شدست

خیز و بفرمای سرافیل را / تا بدمد این دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو

ز آفت این گنبد آفت پذیر / دست برآور همه را دستگیر

هرچه ز بیگانه ز خیل تو اند / جمله درین خانه طفیل تو اند

هرچه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر خواست نیست

گر نظر

گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنمای بانگشت دست / تا تو بخشنده شوی هر چه هست

با تو تصرف که کند مرقب کار / ازلی آمرزش مشتی غبار

از تو یکی پرده بر انداختن / از دو جهان خرقه در انداختن

بنده نظامی که جز جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست

از نفست بوی وفای ببخش / ملک فریدون به گدای ببخش

ای گهر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان

اول بیت ارچه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست

زین ده ویران چو اشاره رسید / از تو و آدم به عمارت رسید

آدم و نوحی نه به از هر دوی / مرسله یک گره از هر دوی

آدم از ان دانه که شد هیضه دار / توبه شدش گلشکر خوشگوار

توبه دل و جنبش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد

کوی قبول آنکه بدان ساختند | در صف میدان ازل انداختند

آدم نو زخمه در آمد ز پیش | تا ببرد آن کوی بچوکان خویش

بارکیش چون ز تک خوش برفت | کوی بمیز ماند و فرا کوشه رفت

نوح که لب تشنه بحیوان رسید | چشمه غلط کرد و بطوفان رسید

چون دل داود نفس تنگ داشت | در خور این زیر کم آهنگ داشت

داشت سلیمان ادب خود نگاه | مملکت آلوده نکرد آن کلاه

یوسف ازان چاه عیانی ندید | جز رسن و دلو نشانی ندید

خضر عنان زین سفر خشک تافت | دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی زد درست | شیشه بکه پایه از این شکست

عزم مسیحا نه بدین دانه بود | کوزه درون تهمتی خانه بود

هم تو ملک طرح در انداختی | سایه برین کار سر انداختی

مهر شد این نامه بعنوان تو | ختم شد این خطبه بدوران تو

خط فلک خطه میدان تست | کوی زمین در خم چوکان تست

خیز درین چرخ مداری بکن | کو بکند کار تو کاری بکن

تا ز عدم گرد فنا برنخاست — می تک و می تاز که میدان تراست

کیست فنا کاب نه جامت برد — یا عدم سفله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن — دست فنا را بفنا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان — مرهم سودای جگر خستگان

عقل بشرع تو ز دریای خون — کشتی جان برده بساحل برون

قبله نه چرخ بکوی تو درست — عمره شش روزه بموی تو درست

یک سر موی تو همه درهم شود — گر سر موئی ز تو برهم شود

زان نشد انگشت تو بر حرف یار — تا نشود حرف تو انگشت سار

حرف همه خلق شد انگشت رس — حرف تو بی زحمت انگشت بس

پشت زمین گشت غبار درت — پسته و عناب شده شکرت

یک کف نسبت تو صحرای عشق — برگ چهل روزه تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا — خاک توام کالبد جانی مرا

خاک تو خود روضه جان منست — روضه تو جان و جهان منست

بر سر آن روضه چون جان پاک — خرم چون باد و نشیمن چو خاک

خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر سفت غلامی کشم

تا چو سر آن غالیه تر کنند / خاک مرا غالیه بر سر کنند

من که درین دایره دهر بند / چون گره نقطه شدم شهر بند

دسترس و پای کشایم نیست / سایه ولی فر همایم نیست

پای فرو رفته بدین خاک در / با فلکم دست بفتراک در

فرق بزیر قدم انداختم / ور سر زانو قدمی ساختم

گشته ز بس روشنی روز من / آینه دل سر زانوی من

من که بدین آینه پرداختم / آینه دیده در انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل بر[illegible]ست / گرد جهان دست براورده جست

دیدم از آن پایه که در همت است / پایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ / کابین این روضه پیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه زای / قطب رصد بند مجسطی گشای

انکه

آنکه ز مقصود وجود اول است / آیت مقصود بدو منزل است

شاه فلک تاج و سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی ازو کرده چست / بر شرفش نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالی است / ضد دشش اگر هست سماعیلی است

یکدله شش جهه و هفت گاه / نقطه نه دایره بهرام شاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود بهره بهرام گور

جز وی شاهان بتوانا تری / نام ور دهر بدانا تری

خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت اورنگ خلافت سریر / روم ستاننده و ابخاز گیر

عالم و جان اول تر از اهل وجود / محسن و اکرم تر از ابنای جود

دور فلک دولت او اخضر است / ملک صدف خاک درش گوهر است

چشمه و دریاست بماهی و در / چشمه آسوده و دریای پر

با کفش این چشمه سیماب ریز / کرده چو سیماب گریز از گریز

چشمه زنان از مژه لعل ناب / بر کمر لعل کشش آفتاب

آفت این پنجرهٔ لاجورد / پنجه ز روزه که ز روی پنجه کرد

گوش فلک را جرس شب شکند / شیشهٔ مهر انفسش شکند

خوب بنه آغاز تر از خور سپید / نیک سر انجام تر از مرمری

جام سنجار که کفش ساقی است / باقی باد اکه همین باقیست

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی زیج عالم بتو

چرخ کمان پشت ظفر ساز تست / نه شکم آستن یکتاز تست

گوشه‌های زیر و زبر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو

چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات / ریخته از خصم تو آب حیات

هر که شب تیغ بر انداختست / با سپر تیغت سپر انداختست

هر که بطوفان تو خوابش ببرد / گر بمثل نوح شد آتش ببرد

جام تو گنجینهٔ جمشیدیش / ظل تو پروانهٔ خورشیدیش

شیر دلی کین که تو پیل افکنی / پیل خطا گفتم پیل افکنی

چرخ ز شیران چنین بیشه / از تو کند بیشتر اندیشه

آن

آن دل و آن زهره که او در مصاف — گر دل و از زهره زند با تو لاف

هر چه به زیر فلک ازرق است — دست مراد تو بفرمان مطلق است

دست نشان بستهٔ تیر چند کس — دست نشین تو فرشته است و بس

دور ستر خاتم و دوران نوشت — باد بخاک تو سلیمان نوشت

ایزد کو داد جوانی و ملک — ملک نزاد او تو دادی و ملک

خاک باقبال تو زرمی نشود — زهر بیاد تو شکر میشود

نی که فریدون بکمند با تو بش — رشتهٔ ضحاک بر آرد ز دوش

ملک ضابطی و سلاطین پناه — صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گر چه بشمشیر جلالت بدین سر — تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی — تاج دهی تخت ستانی کنی

هست سر تیغ بالای تاج — از ملکان چون نه ستانی خراج

دولت که آن سر که بسر پای نیست — بخت و آن دل که در او جای نیست

چتر بدور تو همای کند — سر که رسد پیش تو تاجی کند

عدل تو معروف عنایت شده — از تو شکایت شکایت شده

در قسم خشت که زرینست رانج / خصم تو چون نعل شده چار میخ

هفت فلک با کمرت حلقه / هشت بهشت از علمت شقه

هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن صاحب یکفن توئی / جان دو عالم یکی تن توئی

گوش فلک را ادب آموز کن / شمع سخن را طرب افروز کن

خلعت گردون بغلامی فرست / بوی قبولت بنظامی فرست

بی گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از زبان

آنکه حسود است بدو بند تیغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد

ساخته‌ی سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته

سکه سراینده این نو کلم / باغ تر المغز نوا البلبلم

در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر کوی تو جرسی میزنم

عاریت کس نپذیرفته‌ام — آنچه دلم گفت همان گفته‌ام

شعبده تازه برانگیختم — هیکلی از قالب نو ریختم

صبحدمی چند در او برافروختم — پرده با سحر سحری در دوختم

مایه درویشی و شاهی در او — مخزن اسرار الهی در او

بر شکر او ننشسته مگس — نه مگس او شکر آلای کس

نوح درین بحر سپر افکند — خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان ننهی این جمال — قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه — هر دو مسجل بدو بهرام شاه

آن زری از کان کهن ریخته — وین دری از بحر نو انگیخته

گرچه دران سکه سخن چون زرست — سکه زر من زان بهتر است

آن بدر آورده ز غزنین علم — وین زده بر سکه رومی رقم

گر کم از آن شد رمه و پاس من — بهتر از آن است خریدار من

شیوه غریب است مشو نامجیب — گر بنوازیش نباشد غریب

این سخن رسته‌تر از نقش باغ — عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان تو ترا این دو نواله سخن — دست بکر پای ست برون ده کن

گر نمکش هست بخور نوش باد — ورنه زیاد تو فراموش باد

با فلک آن شب که نشینی بخوان — پیش من افکن قدری استخوان

کاخر لاف سگیت سبز نم — دیدبه بند کیست بیزرم

از ملکانی که وفا دیده ام — بستن خود بر تو پسندیده ام

خنده ستم آخر بوفائی کشد — هم سر این رشته بجای کشد

گرچه درین ورکه نه امید کاهان — روی بهانه بد ستانید کمان

راه روانی که درین ره روند — گرو سخن از سر سخن بشنوند

پیش نظامی بحساب ایستند — او دگرست این دگران بیستند

سنگ درین منزل شان مانده ام — مرحله پیشتر که رانده ام

تیغ زالماس سخن ساختم — هر که پس آید سرش انداختم

گرچه خود این پایه زبی همت است — پای مرا هم سر بالا ترست

اوج بلندست درو می پرم — باش که از همت خود بگذرم

تا نگر از روشنی رای تو — سر نهم انجا که بود پای تو

گرد تو گردم که مگر چون رسم
تا نرسانی تو مگو چون رسم

بود سحرم که درین کید و ماه
تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه درین حلقه که پیوسته اند
راه برون آمدنم بسته اند

پیش تو از بهر فسردن آن
خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود
پیش و پسم دشنه و شمشیر بود

لیک درین خطه شمشیربند
بر تو خطیبانه بانگ بلند

آب سخن بر در تو افشانده ام
زانکه منم که بجا مانده ام

ذره صفت پیش تو ای آفتاب
باد دعای سحرم مستجاب

گشت قلم بحر گهر ریز تو
گوهر جانم کمر آویز تو

تا شب و روز است شب و روز باد
گوهر شاهیت شب افروز باد

این سخن هست به نیک اختری
همبر با آن سرت زین سری

جنبش اول که قلم بر گرفت
حرف نخستین ز سخن در گرفت

پرده اول که بر انداختند
جلوه اول ز سخن ساختند

سخن آوازهٔ دل در نهاد / جان تن آزاده بگل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد

خط هر اندیشه که پیوسته‌اند / در پر مرغان سخن بسته‌اند

نیست درین کهنهٔ نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر

بی سخن آوازهٔ عالم نبود / اینهمه گفتند سخن کم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست

اول اندیشه پسین شمار / هم سخن است این سخن اینجا بدار

تاجوران تاجورش خوانده‌اند / وین دگران آنش دگر خوانده‌اند

گه بلوا علمش برکشند / گه بنگار قلمش درکشند

گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال

ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مردهٔ اوییم و بدو زنده‌ایم

سردمان آتش ازو یافتند / گرم روان آب ازو یافتند

اوست درین ده زده آبادتر / تازه‌تر از چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست

تا سخن انجا که بر آرد علم / حرف زیادست زبان بر قلم

گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده اند / مهر شریعت بسخن کرده اند

کان سخن ما و زر خویش پشت / هر دو بصراف سخن پیش داشت

گر سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد

خیمه سخن زن که ز رم خاک اوست / زر چه سگ است آهوی فتراک اوست

صدر نشین تر ز سخن هیچ کس / دولت این ملک سخن راست بس

هر چه نه دل بیخبر است از سخن / شرح سخن بیشتر است از سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

چونکه نسخته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار و ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن بر کشند / گنج دو عالم بسخن در کشند

خامه تکمیلگری که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد / سخنوران را به سخن بخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند باین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست / سایه از پرده پیغمبریست

پیش و پس قلب صف کبریا / پس شعرا آمده پیش انبیا

این دو نظر محرم یکدوست اند / این همه مغز آمد و آن پوست اند

هر رطبی کز سر آن خوان بود / آن نه سخن پارهٔ از جان بود

جان تراشیده بمنقار گل / فکرت خائیده بدندان دل

چشمه حکمت که سخندانی است / آب شده زین دو سه یکتا نیست

آنکه درین پرده نوائیش هست / خوشتر ازین حجره سرائیش نیست

تا سر زانوی ولایتستان / سر بنهد زانوی ولایتستان

چون سر زانو قدم دل کنند / در دو جهان دست حمایل کنند

آید فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پای و سر آرد بهم

در خم آن حلقه که جنبش کند / چون شکن باز درستش کند

گاه ازان حلقه زانو فراز / حلقه دهد گوش فلک را هزار

گاه زبن حقه فیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد بچنگ

چون سخن گرم شود دم کنش / جان بلب آید که بیوسد لبش

از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان

نسبت فرزندی ابنای جنس / بر پدر طبع ندارد درست

خدمتش از فلک چنبری / باز رهد ز آفت خود سنگری

هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارنده این پیکر است / بر سخنش زن که سخن پرور است

مشتری سحر سخن خوانمش / زهرهٔ بارونق سخن دانمش

این همه کاهنگ سواران گرفت / پایهٔ خوان از سر خواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد / کآب سخن را سخن آرای برد

میوهٔ دل را که بجائی نهند / کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته اند / این گریانی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت پا ر | این گره از کار سخن وا گشای

سیم کسانی که چو زر مرده اند | سکه این کار بزر برده اند

هر که بزر نکته چون روز داد | سنگ ستد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که والاترند | زیر ترند ارچه که بالاترند

آنکه زر تشنه زرکش سلطان شنید | باز پسین لقمه ز آهن چشید

وانکه چو سیماب غم زر نخورد | نقره شد و آهن سنجر نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن | شهد سخن را مگس افشان مکن

تا ندهدت دستان گرو نفاست | تات نپسندند مگو گرچه خاست

تا نکند شرع ترا نامدار | نام ز شعر مشو زینهار

شعر ترا از شرع بجای رسد | کز کمرت سایه بجوزا رسد

شعر ترا سدره نشانی دهد | سلطنت ملک معانی دهد

شعر بر آرد بامیریت نام | کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست | تا که سخن چون فلک آید بدست

بر صفت شمع سر افکنده باش | روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تنگ اندیشه بکری رسد — تندرو چرخ نه بتری رسد

هرچه بدو نام و نشانت دهند — گر نه پسندی بنه ازانت دهند

سینه بکن گر گهر آری بدست — بهتر ازان جوی که در سینه هست

به که سخن دیرپسند آوری — تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد — گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد — یک نفس از گرم روی کم نکرد

در تک فکرت که بدوشش کرم داشت — بر دو فلک ما ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت — بادزن از بال سرافیل ساخت

ای مگس پر مکن این کشته را — بازده سر مگس این رشته را

سفره انجیر شدی صفر وار — گر همه مرغ آمدی انجیر خوار

سنگ درین شیوه مصیب آمدم — دیدیم ارزد که غریب آمدم

شعر بمن صومعه بنیاد شد — شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند — خرقه و زنار در انداختند

سحر گل و غنچه شمالم هنوز
منتظر باد شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را
صور قیامت کنم آوازه را

هر که وجود است ز نو تا کهن
فتنه شود بر من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب
سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجهٔ هاروت سوز
زهرهٔ من خاطر انجم فروز

زهرهٔ این منطقه میزان اوست
لاجرمش منطق روحانی اوست

سحر حلالم سحری قوت شد
نسخهٔ کن نسخهٔ هاروت شد

شکل نظامی که خیال منست
جانور از سحر حلال منست

چون سپر انداخت آفتاب
گفت زمین را سپر افکن در آب

گشت جهان از نفسش تنگتر
وز سپرش معصفری رنگتر

با سپر افکندن او شکرش
تیغ کشیدند بفرق سرش

گاو که خر مهره بود در شمند
چونکه بتیغند همه غنچه کشند

طفل

طفل شب آمیخت چو بر پایه دست | زنگله روز فرا بابس بست

از پی سودای شب اندیشناک | ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او | آب شد آتش سودای او

شربت و رنجور بهم بشکسته | خانه سودا شده برداخته

ای دوا

ریخته رنجور یکی طاس خون | گشته ز سر تا قدم انفاس گون

یعنی قرمز و سیاه

رنگ زرونی شده بر روشنین | گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر طنازی | قطعه بازی شب ساخته شب بازی

کز قصب ماه کتان ریز کرد | گاه ز زهره درم ریز کرد

قصب عربی کتان را گویند و کتان فارسی است

من بچنین شب که چراغی نداشت | بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم | آتش و آب از جگر انگیختم

با سخنم چون سخن چند رفت | پای کشم اندیشه در این بند رفت

هاتف خلوه بمن آواز داد | وام چنان کن که توان باز داد

هاتف خلوه مراد از دل که لطیفه ربانی است

آب بزن آتش پاکت چراست | باد جنیبت کش خاکت چراست

خاک تن آرنده یاقوت بخش | آتش تابنده یاقوت سنج

تیر میفکن که هدف را زنست — مقرعه کم زن که فرس بارزنست

غافل ازین بیش نباید نشست — بر در دل رو که گدائی خوشست

در خم این خم که کبودی وش است — قصه دل گو که سرودی خوشست

دور شو از راه زنان حواس — راه تو دل داند و دل راه شناس

عرش روانی که ز تن رسته اند — شهپر جبریل بر او بسته اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند — قوت ز دریوزه دل یافتند

دیده و گوش از غرض افزونی اند — کارگر پرده بیرونی اند

بسته در آکنده چو گل گوش تو — نرگس چشم آبله هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ — ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آئینه ناکس بست — آتش او آب جوانی بسست

طبع که با عقل بدلالگی ست — منتظر نقد چهل سالگی ست

تا بچهل سال که بالغ شود — خرج سفرهاش مبالغ شود

بار کنون بایدت افسون بخوان — درس چهل سالگی اکنون بخوان

دست بر آور ز میان چاره جو — این غم دل را دل غمخواره جو

غم مخور البته چو غمخوار هست   گردن غم بشکن اگر یار هست

هر نفسی که زبون غم ست   یاری یاران بدو محکم ست

چون نفسی تازه شود با دو کس   منبت شود صد غم ازان یک نفس

صبح نخستین چو نفس بر زند   صبح دوم بانگ بر اختر زند

نیشترین صبح بخواری رسد   گر نه پسین صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتو بر هیچ کار   یار طلب کن که بر آید زیار

گرچه همه مملکتی خوار نیست   یار طلب کن که به از یار نیست

نیست زیاری همه را ناگزیر   خاصه زیاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری ترند   خشکتر از حلقه در بر درند

دست ورآور بنفیر از کسی دل   آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید   مملکت صورت جان آفرید

داد به ترتیب کرم ریزشی   صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو بهم آغوش دل آمد پدید   آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بدو خطبه سلطانی است   الکدش روحانی و جسمانی است

نور ادمیت ز سبیل دل است | صورت جان هر دو طفیل دل است
چون سخن دل بدماغم رسید | روغن مغزم بچراغم رسید
گوش دران حلقه زبان ساختم | دل هدف ناوک جان ساختم
حرب زبان گشتم ازان فربهی | طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمه گرم آب سرد | کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
دست برآوردم ازان دستبند | راه زبان عاجز و من زورمند
در تک آن راه ز منزل شدم | تا بیکی تکبد و منزل شدم
من سوی دل رفتم و جان سوی لب | نیمه عمرم شده در نیم شب
بر در مقصوره روحانیم | گوی شده قامت چوگانیم
گوی بدست آمده چوگان من | دامن گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پا | گوی صفت گشته و چوگان نما
کار من از دست و من از خود شدم | صد ز یکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر | غرقه ام از بیکسیم تلخ تر
ره نه گران در نتوانم گذشت | پای درون نه ز سر باز گشت

چون

چونکه درآن نقب زبانم گرفت
عشق نقیبانه عنانم گرفت

بردرآن محرم آن درمنم
سر ز برای تو زمین بفکنم

حلقه زدم گفت درین وقت کیست
گفتمش اگر بار دهی آدمیست

پیشه چو آن حلقه برانداختند
پرده ترکیب درانداختند

از حرم خاصه ترین سرای
بانگ برآمد که نظامی بیای

خاصه ترین محرم آن در شدم
گفت درون آی درون تر شدم

بادرکهی یافتم افروخته
چشم بد از دیدن او دوخته

هفت خلیفه بیکی خانه در
هفت حکایت بیک افسانه در

ملک ازان بیش که افلاک راست
دولت آنخاک که آنخاک راست

زنفس آباد دم نیم سوز
صدرنشین گشته شب نیم روز

سرخ سواری بدورپیش او
نعل قبای ظفر اندیش او

تلخ جوانی ترکی در شکار
زیر سرش او سیه زرد خوار

قصد بکمین کرده کمند افکنی
سیم زره ساخته روئین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود
جمله پراکنده و دل جمع بود

من بقناعت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بی زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آتش من محرم این دود نیست / این جگر تازه نمک سود نیست

بی نمکان را تو جگر میدهی / گنج زر و زر بگهر میدهی

سایه ام زین سایه توانا بهشت / پایه ام زین پایه بالاتر است

گنجم و در کیسه قارون نیم / با تو نیم هم ز تو بیرون نیم

مرغ دلم با قفس کرم او / بر زبان ریخته از شرم او

ساختم از شرم سر افکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی

چون که ندیدم ز ریاضت گریز / گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر

خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد

رایض من چون ادب آغاز کرد / از گره نه فلکم باز کرد

گرچه گره بر گرهش بود جا / بر نگرفت از سر این رشته پا

تا سر این رشته بجای کشید / کین گره از رشته نخواهد برید

خواجه مع القصه که در بند ماست / گر چه خدا نیست خداوند ماست

شحنه راه دو جهان من است / ورنه چرا در غم جان من است

گر چه سبب باز ندارد زمین / شفقت خود باز ندارد ز من

گفت چو من بی ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا کرد رام

گر چو منی سر ز نهیبت نه برد / صحبت جان را بغنیمت شمرد

روز دزی ازین مصر زلیخا نهاد / یوسفی کرد و برون شد ز جاه

خیمهٔ شب از خواب چو بر دوختند / حیث هم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغ فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده گشت / تا گریبان بگل آلوده گشت

من چو لب لاله شدم خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لاله ز خویشتن بجامم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد

گی چو می آلوده بخون آمدم / که چو گل از پوست برون آمدم

ای بمطالعه جمال معشوقی در مرات باغ همچو لاله خندان شدم و از غایت فرحت در جامه بشری نگنجیدم بس همچو گل جامه پاره کردم

جامه پاره می کردم از شوق

خون می گریستم از شوق

گل بگل و شاخ بشاخ از ستاب / میشدم ایدون که شوم سوی آب

تا علم عشق بجایی رسید / کز طرفی بوی وفایی رسید

نکته تازی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح

رد بزین تخت و عماریم را / تاک بصبا داد و سواریم را

گفت فرود آ و زخود دم مزن / ورنه فرود آرمت از خویشتن

من که بران آب چو کشتی شدم / ساکن آن باغ بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم

چشمه افروخته چون آفتاب / خضر چو خضراش ندیده بخواب

خوابگهی بود سمن زار او / خواب کنان نرگس بیمار او

دایره خط سپهرش مقام / غالیه بوی بهشتش غلام

گل بگریبان گیا کرده جا / خارکشان دامن زیر پا

آهو و روباه دران مرغزار / نافه بگل داده و نیفه نگار

طوطی زان گل که شکرخنده بود / بر سر سبزیش پراکنده بود

تازه گیا شیر چو شکر بدست / آهوکان از شکرش شیر مست

جلوه کر

جلوه گر از حجلهٔ گلها شمال / گلشکر از شاخ گیا غزال

عنبری و سوریش مرکب شده / مروحه عنبر اشهب شده

سرمه بیننده چو نرگس نمایش / سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوزن یکروزه عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان

فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را ز آه

باد نویسنده بدیبت امید / قصه گل بر ورق مشک بید

که بسلام سمن آید بهار / که بسپاس آمده گل نزد خار

ترک سمن خیمه بسحر از ده / ماه سر از برج ثریا زده

لاله باتشکده راز آمده / چون مغ و هندو بنماز آمده

هندوک لاله و ترک سمن / سهیل عرب بوده و سهیل یمن

آب ز نرمی شده قاقم نما / طرفه بود قاقم سنجاب سا

زورق باغ از علم سرخ و زرد / سنجرها ساخته از لاجورد

شاخ ز نور فلک انگیخته / در قدم سایه درم ریخته

سایهٔ سخنگو لب آفتاب | زنده شده ریگ بتسبیح آب
نسترن از بوسهٔ سنبل بخم | از مژهٔ غنچه لب گل بنم
ترکش خیری تهی از تیر خار | گاه سپر خواست گهی زینهار
خواست پریدن چمن از چابکی | خواست چکیدن سمن از نازکی
نی شکر خنده برون آمده | زرزهٔ گل لعل بخون آمده
آن گل خوزرای که خود زردروی بود | از نفسش یاد سخنگوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان | آمده نارنج بدست آن زبان
چون فلک انجا علم آراسته | سبزه همه پشت بیار آراسته
هر تره از رستهٔ آن سبزخوان | جان زمین بود و دل آسمان
اخضر سرسبز کر با بداد | گفت زمین را که سرت سبز باد
با فلک انجا گذر آورده بود | سبزه بسجاده گرو کرده بود
چشمه ز رخشنده‌تر از چشم حور | تا بر از چشمهٔ خورشید نور
سبزه بان چشمه وضو ساخته | شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید | نالهٔ داودی ازان بر کشید

چنگل دراج بخون تذرو — سلسله آویخته در پای سرو

محضر منشور نوبان باغ — فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم گزان بوم شده پیکرش — سر زلش گشته قصار سرش

باد یمانی به سهیل نسیم — ساخته گنجینه زبین ارم

لاله بتعجیل که بشتافته — از تپش دل خفقان یافته

سایه نهما و شمایل پرست — سوی دل لاله فرو برده دست

انجمن سیمین سمن صبحگاه — پرده زشب باخته گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن — چاه کنان در زنخ یاسمین

زرده قصب خاک بر سم چهور — کآب چو موسی ید بیضا نمود

خاک بدان آب دوا ساخته — هر چه فتاده سبزه برانداخته

سایه و نور از علم شاخسار — رقص کنان بر طرف جویبار

نور سحر یافته میدان فراخ — سایه بروی زالصبا داده شاخ

ابر گره بر لب خورشید را — شانه زده باد سر بید را

عود شده خار که مقصود بود — کآتش گل مجمر آن عود بود

کرزن کل سنبر بلبل شده		زلف بنفشه کمر کل شده

مرغ زراو ز خوشش اوازتر		کل ز نظامی شکر اندازتر

باز نقاب از طرفی بر گرفت		خواجه سبک عاشقی از سر گرفت

کل نفسی دید و شکر خنده زد		بر کل و شکر نفس انگنده زد

فتنه آن ماه قصب دوخته		خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره بافته		تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد		هر که زرو دید نمک ریز شد

پاسکرش با نمک آمیخته		شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ از شکرش شرمسار		چون سر طوطی زرخش طوق دار

زان زنخ گرز چو نارنجش خوش		غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان		توبه فریبی چو بل دوستان

لب طری زار طرخون ندست		مغز طرزد بطرخون شکست

سرخ کلی سبزتر از نیشکر		خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو چوبش که جگر سوز بود — غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانه خال سیاه — حمله تن خال شده روی ماه

چرخ ز خورشید جگر سوزتر — لعل ز مهتابش افروزتر

زانکه منزل که بفرسنگ داشت — راه چو میدان دهن تنگ داشت

زان دل سختش که جگر خواره بود — در جگر من دل من پاره بود

لب بسخن خنده شکر خوری — رخ بدعا غمزه بافسون گری

بسته چو حقه دهن مهره دار — زانکه زبان ده یکی مهره وار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید — بوالعجبی کرد و بساطی کشید

کیسه صورت ز میانم گشاد — طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت — آب حیاتم ز دهن برگذشت

عقل عزیمت گر با د بو د بد — نقره این کار باین کشید

دل که بشادی غم دل بگرفت — چشمه خورشید بگل بگرفت

مونس غمخوار غم من بود — پاره گره می زد و هم می بود

ای نفسش ناصبه از داغ من — نخجه از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود نظرتاب او / باغ سحر بود سرشک آب او

زانکه زخش پرزکی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود

بسکه بسرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته بیاید بدست

این سفر از راه یقین رفته ام / راه چنین رو که چنین رفته ام

محرم این پرده نه زنهار / کار نظامی به نظامی سپار

خواجه یکی شب تمنا رخنس / زر دو دسته هم بازوسه ابنای جنس

یافته شبی چون سحر آراسته / خواسته ها را بدعا خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار

آه بخور از نفس روزنش / شرح زده یوسف پیراهنش

شحنه شب چون عسس انگیخته / بر شکرش نرگس رخ ریخته

پرده شناسان هوا در شکر / پرده نشینان نوا در شکر

پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت

زر طبقی مجمر مجلس فروز ز — عود شکر گشت و شکر عود سوز

شیشه ز گل آب شکر بیفشاند — شمع ز دو ستاره چه زر بیفشاند

از پی نقل آن صنم بوسه خیز — چشم ز دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم بشکسته ساز — زهره و مریخ بهم عشقباز

وعده بدروان گوش آمده — خنده بدر و بیزه گوش آمده

نیفه روباه بسی مانکی بربر — نافهٔ آهو شده ز بخر بشیر

باز گریبان کش و دامن کشان — آستین اندر قصب جوهر فشان

شمع چو ساقی قدح می بدست — طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه پر انداخته — شمع بشکرانه سر انداخته

پردگی زهره در آن پرده چست — زخمه شکسته بادای درست

خواب رباینده دماغ از فراغ — نور ستاننده چراغ از چراغ

نزل فرستنده زبان تا زبان — دل بدل و تن به تن و جان بجان

گفتی از آن حجره که پرداختند — رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه به پر باز بست — هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از باب زن — بر جگر خویش نمکدان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه — پای فلک بسته تر از دست باه

حلقه زره بر زره بیگانگان — زلف پری حلقه ز بوالکمال

در غم آن حلقه زلف مشتری — تنگ تر از حلقه انگشتری

تا خلق آورد پری زادگان — همچو پری بر دل افتادگان

بر دل شاخ سمن انگاشته — خار خدنگ مژه برداشته

میوه دل گلشکر خنده شان — گلبن جان نارون قدشان

فندقه از شکر و بادام تنگ — سبز خط از پسته غبار رنگ

بر رسش خط ساخته سحر حلال — بابلی غمزه و هندوی خال

هر نفس از غمزه و خال چنان — گشته جهان بابل و هندوستان

چون نظر خیل پسندیده رفت — دل بزیارتگری دیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خار بار — جعد گره گیرتر از کارزار

شست کرشمه چو کماندار شد — تیر بینداخته در کارزار

باز مسیح از نفس لب دمید — آب حیات از دهن گل چکید

گل ز چمن غالیه بر دوش داشت　　مه چو فلک غاشیه بر دوش یافت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت　　گل بحجابت شکر و زر گریخت

هر نظری جان جهانی بشد　　هر مژه بتخانه جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید　　مشک فشان بر ورق مشک بید

عقرب سیمین که کمر بسته را　　قوس قزح شد ز زلف او تا

زلف براهیم و رخ آتش کشش　　چشم سماعیل و مژه خنجرش

آتش ز ان دسته ریحان شده　　خنجر زین نرگس خندان شده

بوسه چو می مایه افکندگی　　لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی بر خش چون گل نسرین شده　　خنجر زین نرگس خندان شده

باز شده بوی گریبان حور　　خط مسیح آیت طغرای نور

جان خواصان و دل عامیان　　شیفته زان نور چو شکر میان

غمزه شادی که زبان خسته بود　　چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد　　جام چو نرگس زر و سیم شد

در دهن از خنده که راهی نبود　　طاقت را طاقت آهی نبود

صبح بسی زیر نوا ساز داشت / فتنه سر زیر و زو آهنگ داشت

یافته در نغمه داود ساز / قصه محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده / ور دو غزالان غزلخوان شده

عمر بران فرش ازل یافته / قصه محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده / ور دو غزالان غزلخوان شده

عمر بران فرش ازل یافته / هر چه شده باز بدل یافته

دیده دران سجده سحاب خوان / گوش دران نامه تحیت رسان

تنگدل از خنده ترکان شکر / سرمه بر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من انجا چو ماه / کرده دلم را چو قصب زخمگاه

مه که شب دست بر افشانده بود / آن شب تا روز کران مانده بود

ناوک غمزه اش چو سنگین شدی / جان به یکی بوسه برابر شدی

شمع ز نورش مژه بر انگشت داشت / چشم چراغ ابله از رشک آب

هر ستمی کو بجفا در گرفت / دل به ترک بوفا در گرفت

کان مه نو کو کمر از نور داشت / ماه نو ار شیفتگان دور داشت

کی شده من سبزه او بوی آب / که شده من کاه زرد او آفتاب

شیفته شیفته خویشتن بود / رغبتی از من نه و زو بیش بود

زان رطب آنشب که بری زو شنیم / بی خبرم گر خبری زو شنیم

دل نه بینا که چه بودی که بروز / گر شب یار آنشبی پرده سوز

امشب اگر حجت سلامت شدی / همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آنشب چون آفتاب / جویم و بسیار نه بینم بخواب

جز نخیزان شب طربم خوش نبود / تا شب خوش گرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم / بو که شبی چاره آن شب کنم

روز رسید آن نه شب داج بود / بود شب اما شب معراج بود

آنچه بصد عمر کسی یافته / هم نفسی زان نفسی یافته

ماه که بر لعل فلک کان کند / در غم آنشب همه شب جان کند

روز که شب شمعش زیب ست / تیغ زبان صبح در آمد ز زر

من شده فارغ که ز راه سحر / هم تمنای جنان تا شب است

آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرد با بوران سن

ابر بباغ آمده بازی کنان / جامهٔ خورشید نمازی کنان

حوضهٔ آن چشمه که خورشید بست / چون من و نوخیز سبو را شکست

خرم ستاره زده از سیم ناب / زر طلا از ورق آفتاب

صبح کز انخواب سبک خیز شد / تشنه بدست از لب خونریز شد

من ز مصافش سپر انداختم / جان سپر تشنهٔ او ساختم

از لب جانم سحر از جوی جست / تشنه کشی کرد و سبو را شکست

بانگ برآمد ز خرابات من / کای سحر این ست مکافات من

بیشترک زین که بسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم

آن شب و آن شمع نماندم چه سود / نیست چنان شد که تو گویی نبود

بیختمش زان زر که ز نقره کش خور زر / لب بشم زران کیش که بر آینه گهر ز

خام کشش کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریهٔ من بنگریست / بر شفق از شفقت من خون گریست

سوخته شد خرمن روز از غمم / چشمهٔ خورشید فرو زد از دمم

با همه زیرم فلک سپید داد / بار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون به اثر نور سحر یافتیم / روی خود از عالمیان تافتیم

هر که درین مهد روان راه یافت / بیشتر از نور سحرگاه یافت

ای ز خجالت همه شبهای تو / روز سیه از روز طرهای تو

سنگ پزان شب صفتی کرده ام / آن صفت از معرفتی کرده ام

شب صفت پرده تنهائیست / شمع درو گوهر بینائیست

عود کلاهی که بدو بسته اند / ناله و آنک دو سه دل خسته اند

وین همه خوبی که در آن صدر بود / نور خیالات شب قدر بود

تخم در آن پرده زنگی نورد / کیست درین پرده زنگار خورد

صبح که پروانگی آموخته است / خوشتر از آن شمع نفروخته است

کوشش گر آن شمع بداغی رسید / تا چو نظامی بچراغی رسید

اول کین عشق پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود

مقبلی از کنج عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد

باز پسین طفل پری زادگان / شیرین بشری زادگان

آن نجابت علم آراسته — چون علم افتاده و برخاسته

علم آدم صفت پاک اوست — خرم طینت شرف خاک اوست

آن یکه هم کند رو هم صفی — هم محک نه هم زر و هم صیرفی

شاهد نو باوه افلاکیان — نو خط دو اسبه خاکیان

پای او ساعد جانرا نگار — ساعدش از نه فلک پای دار

آن زد و کهوار بر انگیخته — مغز دو گوهر با هم آمیخته

پیش کش خلقت زندانیان — محتسب ساقی روحانیان

سر صد خلقت شده بازار او — پیر چهل ساله از و درس خوان

خوب خط عشق نشت آمده — گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری ازان دیده که بیناست را — مرغی ازان شاخ که بالاست را

طفل چهل روزه کز مه زبان — پیر چهل ساله از و درس خوان

نوری ازان دیده که بیناست را — مرغی ازان شاخ که بالاست را

روشده مرغان فلک را صفیش — زان همه را آمده سر بر زمین

او به یکی دانه ز راه کرم — حله برانداخته و حلیه ایم

آمد بدر دام صیادان دانه   گشت از آوازش شکرانه

زان بدعاها بوجود آمده   جمله عالم بسجود آمده

بر در آن قبله هر زنده   بیهش شده سجده شوریده

گشت گل افشان پی از بهر باغ   بر همه گلگشت البیس زاغ

بی توانا طپش در اندام بی   در ارش نک نفس آرام بی

طاقت آن کاهربائی نداشت   گر غم کاه ربائی نداشت

زار زردی ما که شده لون او   خوردن گندم سبکی جو براو

گرمی گندم جگرش تافته   چون دل گندم بدو بشکافته

او که چو گندم سر و پای نداشت   بی زری و سنگ ترازوی نداشت

گندم گون گشت امیدش چو کاه   یافته جو زانه کمیجت باه

تا نفکند تن ز سست از امید   تا شکستند نشد رو سپید

چون جو و گندم شده خاک آزما   در غم توای جو گندم نما

خوردن آن گندم آدم روش   گر نه برهنه چو دل گندمش

آن همه خواری که ز بدخواه برد   گندم ان گندمش از راه برد

گندم سخت از جگر افسرده است / خوردن او مایه دل مردگیست

گندم خوش خوردن تو ساز کرد / گرسنه تا پای ز هن باز کرد

ای همه بر سفره جان کم شده / دام تو از دانه گندم شده

قرص جوین می‌شکن و می‌شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب

تنگدل از سیر شیطان مباش / شیر امیری سگ دربان مباش

جز که نشاید ز آدم بهشت / تا نکنی توبه آدم نخست

عذر به آن را که خطای رسید / کادم از آن توبه بجایی رسید

چون ز پی دانه هوسناک بود / منقطع این مزرعه خاک بود

چون ز پی دانه طمع خام کرد / خویشتن افکنده این دام کرد

آب بیاورد این گل پژمرده را / زد لب اندیشه سر اسپرده را

از پی زلت خجل آنجا گریخت / بر سر آن کوه بسی آب ریخت

هندی از نیل خم آسمان / نیل گره هندوستان

چون کف از نیل کنه شسته شد / نیل گیا از قدمش رسته شد

ترک خطائی شد یعنی جوان / زلف خطا بر زده زیر کلاه

چون رخش از تو به لطافت گرفت ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت وقفی ازان مزرعه برما نوشت

هرچه بدو خازن فردوس داد جمله درین حجره نه در بها ز

برخور ازین مایه که سودش تراست کشتن او را و درودش تراست

ناله عود از نفس مجمر است رنج خر از راحت پالانگر است

کار تر از تیر چو پیراخته‌ند نامزد لطف تر اساختند

کشتی گل باشم از موج بهار تا نشوی لشکر بستان چو خار

زاده بدل رز چو بدید خزان کاب بدل میشود آتش بجان

صورت شیری بدل شیر نیست گرچه زلت هست دلیر نیست

شیر توان بست ز نقش سرای لیک بصد سال بخسید ز جای

خلعت افلاک بنی زیبدت خاکی و خر خاک بنی زیبدت

طالع کارت به نیروی تو راست دل بکمی غم بفزونی درست

ورنه چرا کرد سپهر بلند شهر گشائی چو تر اشهر بند

دایره کردار میان بسته باش در فلکی با فلک آهسته باش

بر یکی پیشه آتش بود — باز نمانی ز رنگ آن خویش بود

آب صفت باش ز سنگ گران — کاب بسی تنگ هست بقیمت گران

گوهر تن در تنگی یافتند — قیمت آن از سبکی یافتند

باد بتک گرم رو بود در طواف — خود تو گران جان بتری از کوه قاف

گر نه فریبنده رنگی چو خار — رخ چو بنفشه بسوی خود بدار

خانه مصقل همه جا روی تست — از پی آن دیده تو سوی تست

گر چه پرستنده هر خود شوی — از همه چون هیچ بحجر نشوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست — زان چو سپهر آینه داری بدست

گر چو سنگی بمک غم حسی — دامن زین بی مکان در گستی

ظلم رسانی بود از در گریز — خلق چه باشد بخدا در گریز

نیکی او بین و بدان کار کن — بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار بر آری نفس — فضل کند رحمت فریاد رس

داد گری دید برای صواب — صورت بیدادگری را جواب

گفت خدایا چو تو ظالم چه کرد — در شب آن روز مظالم چه کرد

گفت خدایا چو تو ظالم چه کرد / گفت چو بر من لب آمد حیات

با من امید هدایت کراست / تا بخورد از چشم عنایت کراست

در دل کسی شفقتی از من نبود / هیچکسی را بکرم ظن نبود

لرزه در افتاد بمن بر چو بید / روی خجل گشتم و دل ناامید

طرح بغرقاب در انداختم / کلبه بام رشن چون ساختم

کای من مسکین تو در شرمسار / از خجلان درگذر و درگذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته ام / روز یکی کز همه برگشته ام

یا ادب من بشماری بکن / یا بخلاف همه کاری بکن

چون خجلم دید ز یاری رسان / یاری من کرد کس بیکسان

فیض کرم را سخنم در گرفت / یار من افکند و مرا بر گرفت

هر نفسی کان به ندامت بود / شحنه غوغای قیامت بود

حاصل نفسهای تو ای بازسنج / کیسه زیانست و ترازوی رنج

کمتر زیان سال هشت بوده گر / این مه و این سال به بیهوده گر

مانده شراری تو ای تنگ زر / کیسه تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن

یکدرم ست انچه بدو بنده‌ای / یکنفس است انچه بدو زنده‌ای

هرچه درین پرده ستانی بده / خود بستان تا بتوانی بده

تا بود انروز که باشد بهی / گردنت آزاد و میانت تهی

دام متیسمان نشود دامنت / بارکش هر زبان گردنت

باز بل این فرش کهن لوده را / طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

ای ملک جانوران رای تو / دی گهر تاجوران پای تو

گر ملکی خانهٔ شاهی طلب / ور گهری گنج الهی طلب

زانسوی عالم که دگر راه نیست / جز من و جز تو دگر آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیاده نظری کرده اند

دور تو از دایره بیرون ترست / از دو جهان قدر تو افزون ترست

زائینه دار ازلی آن شد سحر / تا تو رخ خویش به بینی مگر

نقد غریبی و جهان شهر تست
نقد جهان یکبیک از بهر تست

ملک بدین کار و گیایی تراست
سینه گیتی شبه گشای تراست

جنبش این مهد که محراب تست
طفل رهی از پی خوش خواب تست

مرغ دل و صیقل جان هم توی
جز تو کسی کو بود آهن توی

سینه خورشید که تیر انفس است
روی تو می بیند از آن بکس است

مه که شود کاسته چون موی تو
خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که زکس کم نه
غصه مخور بنده عالم نه

با همه چون خاک زمین پست باش
وز همه چون باد تهی دست باش

خاک تهی به نه زر آسیخته
گرد بود خاک برانگیخته

دل بخدا بر نه و خورسندی
هست جداگانه خداوندی

کو خرد و دین و دیانت کجاست
ما کجاییم و امانت کجاست

آن دل کز زین اثرش داده اند
زانسوی عالم خبرش داده اند

چاره دین ساز که دنیات هست
تا اگر این نز بیاری بدست

دل بخدا بر نه و تتم بزی
از بد و نیک مسلم بزی

زین چو بد بنا بتوانی خرید / کن بکن دیو نباید شنید

پیروزه از گوهر این کهربا / هر چو سنگی بمن کیمیا

سنگ ببیند از و گوهرستان / خاک زمین سیم و زر میسان

آنکه ترا توشه ره میدهد / از تو بنیکی خواهد ره ده میدهد

بهتر ازین مایه ستانیت نیست / سود کن آخر که زبانیت نیست

کار تو بیرون ز دین کرده اند / دادگران کار چنین کرده اند

دادگری مصلحت اندیشی است / رستن ازین بند همی پیشی است

شهر پسر را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاریست / دولت باقی ز کم آزاریست

عاقبتی هست بیاندیش ازان / کرده خود بین و بیندیش ازان

راحت مردم طلب آزار چیست / خر خجلی حاصل این کار چیست

مست شده عقل تو خوشخواب زر / کشتی تدبیر بغرقاب زر

مال ضعیفان بکف آورده گیر / مال بستمهای ستم خورده گیر

روز قیامت که شود داوری / شرم نداری که چه عذر آوری

روی بدین کن که توی اشنیست — پشت بخورشید که زرتشتی است

لعبت زرینه شد این گوی زرد — چون زن حایض پی لعبت مگرد

هرچه درین پرده نه میخی است — بازی این لعبت زرینجی است

باد در و دم چو مسیح از دماغ — باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه بر انداختن — پیش چراغی سپر انداختن

پای کش این پرده عیسی گرای — تا بر عیسیت برند ز پای

هر که چو عیسی رگ جان را گرفت — از سر انصاف جهان را گرفت

ز رسم ستم منهت جهان یافتن — ملک بانصاف توان یافتن

هرچه نه عدل است چه زادت ز بد — وانچه بانصاف بیادت و بد

عدل بشیر است خرد شاد کن — کار که مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار

صید کنان مرکب نوشیروان — دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس — خسرو و دستور و دگر هیچ کس

شاه در آن ناحیت صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر / وز دل شه قافیه‌شان تنگ‌تر

گفت به دستور چه دم می‌زنند / چیست صفیری که بهم می‌زنند

گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا نز پی رامشگریست / خطبه از بهر زناشوهریست

دختر این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد از آن بامداد

کین ده ویران بگذاری به ما / نیز چنین چند سپاری به ما

آن دگرش گفت ازین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این نکته چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان برگرفت

دست به سر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت به دندان گزید / گفت ستم بین که به مرغان رسید

جور نگر کز جهت خاکیان / جغد نشیند بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیاپرست / بر که زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور

تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار

من که بسیم زر اندوده اند / سکنیم آنها که نقره سوده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنیم / ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد / باز خودم باز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من / وای بر سودای فردای من

سوختنی شد تن بیحاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز / باز بپرسند و بپرسند باز

شرم زده چند نشینم خجل / سنگدل چون نشوم تنگدل

بنگر تا چند بلاست برم / کاین خجلی را بقیامت برم

بار من است آنچه مرا بارگیست / چاره من بر زدن بیچارگیست

زین گهر گنج که نتوان شمرد / سام چه برد است و نریمان چه برد

تا من از این امر و لایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه در این بابه چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چون که بدان شکرگه در رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید

حالی از آن خطه قلم برگرفت / راه بدو رسم ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم در نوشت / تا نفس آخر از آن برنگشت

بعد بسی گردش چرخ از پای / او شد و آوازه عدلش بجای

عاقبت از نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد او نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود شود کردگار

یافته در خطبه صاحب دلی / سکه نامش رقم عادلی

سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس / هست به نیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعتی کن کز همه به طاعتست

طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند / کاین سخن است از تو عمل خواستند

گر بسخن کار میسر شدی / کار نظامی ز فلک بر شدی

یکنفس ای خواجه دامن کشان / آستینی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش / ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بنده درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان کجاست / ملک همانست سلیمان کجاست

مالک خدا بود سلیمان چه داشت / عاریتی بود ضروری که داشت

حجره همانست که عذرا نشست / بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده / وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی در نوشت / از سر مویش سر موئی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند … با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست … خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهره آزاده ایست … هر قدمی فرق ملک زاده ایست
ما که جوانی بجهان زاده ایم … پیر چرائیم گر آزاده ایم
سال که سیمرغ بسر کرد اشت … بود جوان گرچه بسر سبز داشت
کسب بده گرزنی که پاینده نیست … خر بخلاف تو گراینده نیست
که ملک جانور اینت کند … کاه گل کونج گرانت کند
هست برین فرش ز دورنگ آمده … هر کسی از کار بتنگ آمده
گفت گروهی که بصحرا در اند … ای خنک آنانکه بدریا در اند
و آنکه بدریا در سختی کش است … نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه بی غم نشد … بر تر و بر خشک سلم منید
قرض شد این قافله سردانش … زین سپه بگذشتن و بگذاشتن است
هر که درین حلقه فرو مانده است … شهر برون کرده و ده رانده است
راه روی را که امان سر نهد … در عدم از بود نشان ننهند

ملک بها کن که غرورت دهد / ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر به بازیچه بسر می بری / پای از زندان بدر می بری

گردش این گنبد نارنج رنگ / نه از پی بازیچه گرفت این زرنگ

معرفت از آدمیان برده اند / وآدمیان را ز میان برده اند

بیش تر از مرتبه عاقلی / غافلی بود خوشا غافلی

دور بکن گر سر نامردمی / بر حذر است آدمی از آدمی

غافل بودن نه ز فرزانگی ست / غافلی از جمله دیوانگی است

چون نظر عقل بغایت رسید / دولت به نهایت رسید

صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خان عسل خانه زنبور گشت

غافل منشین ورقی می خراش / گر ننویسی قلمی می تراش

هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار

سر مکش از خدمت روشندلان / دست مدارا ز کم مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند

روز قیامت که برات آورند / بادیه را در عرصات آورند

کام جگر آلود زبان بستگان — وای جگر خورده دل خستگان

رنگ تویی آب حیات از کجا — باز به نبض فرست از کجا

رنگ زند ناله که خون خورده ام — رنگ بسر نیز به خون کرده ام

بر سر خوانی نمکی ریختم — با جگری چند بر آمیختم

با چو در آغوش غیوران بوم — محرم زستنه حوران بوم

حکم چو بر جسم پرستش کند — مطرب خلخال بهشتش کند

چون فلک از عهد سلیمان برست — آدمی آنست که اکنون بزیست

معرفت اندر دل آدم نماند — اهل ز همه عالم نماند

با نفس هر که در آمیختم — مصلحت این بود که بگریختم

سایه کس فر همائی نداد — صحبت کس بوی وفائی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن — حق وفا چیست نگه داشتن

برزگران دانه که سبز برزند — آب روزی که از آن بر خورند

روزی از آنجا که فراغی رسید — باز سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد | تخت بر این تخته مینا نهاد

دید مزرعی که زکشتش تازه گشت | برزگری پیر دران ساده دشت

خانه زمشتی غله پرداخته | در غله دان عدم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشه | رسته زهر دانه او خوشه

برده آن دانه که دهقان گشاد | منطق مرغان زسلیمان گشاد

گفت جوان مرد شوای پیرمرد | کین قدرت بود بایست خورد

دام نه دانه فشانی بکن | پا چو نبینی مرغ زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار | آب نداری چو دهقان مکار

ما که سپید آب زمین کاشتیم | زانچه بکاشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز | تشنه‌ئی آب چه آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب | فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار | دانه زمین پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من | بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک ولایت مرا | تا نهم این دانه کفایت مرا

آنک بشارت بجوزم می‌دهد — دانه یکی هفتصدم می‌دهد

دانه بانبازی شیطان مکار — تا زیکی هفتصد آرد ببار

دانه شایسته ببایدت نخست — تا کره از خوشه گشاید درست

هر نظری را که برافروختند — جامه باندازه او دوختند

بار سبکتر شده هر خری — محرم دولت نبود هر سری

بحر بصد رود شد آرام گیر — جوی بیک سیل برآید بقعر

همت زرین و امیره لاجورد — مرتبه مرد بمقدار مرد

دولتی باید صاحب درنگ — کز قدری باز نیاید بتنگ

هر نفسی حوصله نازنیست — هر شکمی حامله راز نیست

باز نگویم که ز خامی بود — نازکشی کار نظامی بود

ای سپر افکنده ز مردانگی — غول تو مشغوله بیگانگی

عهده مکانی که وفایش نیست — زنده بعمری که بقائیش نیست

چرخ نه محضر سبکی است بند — تنگ و زاندیشه زچرخ بلند

پی سپر جرعهٔ سبحه ارکان / دست خوش بازی بازرگان

مصحف و شمشیر برانداخته / جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسوپرست

رابعه با رابع آن هفت مرد / گیسوی خود را بنگر تا چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر شیرزنی شرم دار

چند کنی دعوی مردانگی / کم زن و کم زن که کم از یک زنی

کردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آتش در جوی تیغ / نغز شد این خال سر روی تو

جز گهر نیک نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه سود

همت مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

رفت لبیبی و دعوی از تن شتر / تا ده سه همت بهم آید نگر

داد مکن از همت مردم به بر / نیم شب از تن تظلم به سر

همت از آنجا که نظر پاک کند / خوار مدارش که اثر تا کند

همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود ببین تا چه کرد

همت چندین نفس عیار / بانوی این تاجگه وقت کار

ده روانی که ملایک پی اند / در ره کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راه شاه / تا نخوری تیر سحرگاه آه

دادگری شرط جهاندارست / شرط جهان بین که ستمکار نیست

هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

پیرزنی را ستمی در گرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانه خود جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بود مست که خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

طبل زنان دخل ولایت برند / پیرزنی را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد / وز تو بما بین که چه خواری رسد

بر پلهٔ پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پلهٔ پیرزن

مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر کاین عادت ابخاز نیست

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه مشو چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند

عالم را زیر و زبر کرده‌ای / تا تویی آخر چه هنر کرده‌ای

دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

زامدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار

دست مدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ / غافلی از توشهٔ بی توشهٔ

فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدریوزه انفاس دار / گوشه نشین توشه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کاین سخن آسان گرفت

داد درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک مطبق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خون نابه شده خون گری

روز خوش عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب بآتش رسید

صبح برآمد چه شوی مست خواب / گرد سر دیوار گذشت آفتاب

باز ازین پای که جهان گیر نیست / حکم جوانی بکن این پیر نیست

خشک شدم اندر که زغم ریشه بود / کان نمکش نیست که زین پیش بود

شیفته شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست و ورم گشت پای

با تو زمان را سخن اینست راست / پای فرو کش که خوش آسایش است

نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت / لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی سپیدش ز حبش تا طراز / زنگی و ترک آمده در ترکتاز

بر دو سوی که شب روز گشت / زور جوانی ادب آموز گشت

گر تو جوان تر بجهان چند بود / کو شود پیر درین بند بود

عیب جوانی نه پذیرفته اند / پیر و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشید هست / موی سپید آیت نومید هست

ملک جوانی و نکوئی کراست / منت مرا یارب کوئی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر ‌‌ ‌ ‌ جای دریغ است دریغی بخور

گم شده هر کو چو یوسف بود ‌ ‌ ‌ گم شدنش جای تاسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست ‌ ‌ ‌ تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتش است ‌ ‌ ‌ پیری تلخست و جوانی خوش است

شاهد باغ است درخت جوان ‌ ‌ ‌ پیر شود بشکندش باغبان

شاخ تر از بهر گل نوبر است ‌ ‌ ‌ هیزم خشک از پی خاکستر است

موی سپید غالیه سر بود ‌ ‌ ‌ سنگ سپیده صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آید مشیب ‌ ‌ ‌ مشک شده وا تک سحر آید مشیب

آتش طبع تو چو کافور خورد ‌ ‌ ‌ مشک تر از طبع چو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود بگذرد ماه ‌ ‌ ‌ برف سپید آرد ابر سیاه

کاذری از رنگرزی دور نیست ‌ ‌ ‌ کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست

کاذر کاری صفت آب شد ‌ ‌ ‌ رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد

رنگ خراست این کرهٔ لاجورد ‌ ‌ ‌ عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد

چون شب و چون روز دورنگی مدار ‌ ‌ ‌ صورت رومی دل زنگی مدار

چونکه هوا را جوی از رنگ نیست ‌ ‌ جامه هوا را بجوی رنگ نیست

تا بی این زنگی و رومی ترا است ‌ ‌ داغ جهولی و ظلومی ترا است

در کمر کوه ز خوی دو رنگ ‌ ‌ پشت سر دیست میان پلنگ

تا چو عروسان در حنت از لباس ‌ ‌ گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

داری ازین خوی مخالف سرشت ‌ ‌ گرمی و صد جبه و سردی و سیح

آن خورد آن پوشش چو بشتر بنگ ‌ ‌ کاوری آنرا همه ساله بجنگ

تا همگی نان و دمی آتش است ‌ ‌ بر سر هر کاسه مکن کفچه زنست

نان اگر آتش بنشاند ز نو ‌ ‌ آب و گیا را که ستاند ز نو

به که خوری چون خر عیسی گیا ‌ ‌ زانکه زنی نان سگان را صلا

آتش این خاک خم باد کرد ‌ ‌ نان ندهد تا نبرد آب مرد

گرنه درین دخمه زندانیان ‌ ‌ بی تپش است آتش روحانیان

گرسنه‌ای یوسف جاهی چرا است ‌ ‌ سیرهای گرسنه خوابی چرا است

از پی سستی چو کند دم نمای ‌ ‌ دانه زال چون چو کند رم سیای

نان جورش از سینه خود کن جدا ‌ ‌ ورز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک خور و نان بخیلان مخور / خار نه زخم لئیمان مخور

به که بکاری بکنی دست خویش / تا نشوی پیش کسی دستخوش

بر دل و دست همه کاری بزن / تن مزن و دست بکاری بزن

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی از آن یافتی

تیغ زبان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند

هر که جز آن خشت نقابش نبود / گر چه کند گرد عذابش نبود

پیرنکی روز دران کار و بار / کار فرایش در افزود کار

آمد از آنجا که فضا ساز کرد / خوب جوان سخن آغاز کرد

کین چه زبونی و چه افکندگیست / کار گل این پیشه خربندگیست

خیز و مزن بر سر این خاک تیغ / گر تو ندارند یکی نان دریغ

قالب این خشت بر آتش بکن / خشت تو از قالب دیگر بزن

چند نکوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از حمله پیران شمار | کار جوانان بجوانان گذار
پیر بد و گفت جوانی مکن | در گذر از کار گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود | بارکشی کار اسیران بود
دست چو زین پیشه کشیدم که هست | تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست تکلیف کس نیم از بهر گنج | بس تا کس بخورم از دست رنج
از پی این زرق و بالم مکن | هر چه خبر این ست حلالم مکن
پیر بدان وصف جوان زنده بود | گر پی آن کار [illegible] بدیده بود
از پی این زرق و بالم مکن | هر چه خبر این است حلالم مکن
از سخن پیر ملامت کش | گریه کنان رفت و گذشت از سر
چند نظامی ز ره بینی زنان | [illegible] زن اگر مرد زنی

لعبت بازی پس این پرده است | ور نه بر او این همه لعبت که بست
دیده وز ان محرم این پرده باش | تا چه برون آید ازین پرده باش
از پس این پرده زنگار گون | نا [illegible] بند ز غایت برون

گوهر از آب افسر رفته | بر کمر خدمت نهاده خنجره
هیچ در این نقطه و پرگار نیست | گر خط این دایره پرگار نیست
این دو سه مرکب که بزین کرده اند | از پی یا دست گزین کرده اند
بیشتر از جنبش این بازکان | تو سفران کهن آورده کان
با که عشق نه ما کرده ایم | دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند | هر دو بفتراک تو بر بسته اند
نیست جهان را چو تو همخانه | مرغ زمین را ز تو به دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش | بر سر آن مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس بر که مسیحا رست | زیر تو پر دارد و بالای تست
باز قفس هیکل او کن جدا | با قفص خویش بدو کن رها
تا چو به سوی ولایت برد | در بر خویشت بحکایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک | لوح تنزل از تو شوید پاک
ختم سپیدی و سیاهی شوی | مخزن اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا | اهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل شده است — نیم ره یک نفس دل شده است

ای که اساس تو درین گل نهاد — کعبهٔ جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن ضمیر — گر بگلیم سیه تن بگیر

سرکشش هیچ نکش چون صباست — رنگ زر جامهٔ من کیمیاست

تن چه بود ریزش مشت گل است — همدل و همدم که سخن در دل است

بنده دل باش که سلطان شوی — خواجهٔ عقل و ملک جان شوی

نرمی دل منطقی نقطه وار — نامهٔ هفت تن بدرستی سپار

ای که ترا به رخش جامه نیست — حکم بر ابریشم و با دامه نیست

تنگ بود ور خش پوستی است — گردد بر گنده چو پوشد حریر

خوبی این رخش ز پوستی است — رخش از آن نامزد دوستی است

گر شکری با نفس پاک باش — گر گهری با صدف خاک باش

گاه چو شب نعل سحر گاه باش — گه چو سحر زخمه گه ماه باش

بار غمانش شب قیر گون — هر چه غمانش غمانت فزون

زاهد و عاشق که بجایی رسید — بیشتر از راه غمان سر رسید

نزل بلا عافیت اسباب نیست | آنچه ترا عافیت آید بلاست
زخم بلا مرهم خوش‌بینی است | تلخی می مایهٔ شیرینی است
سرمه شو از سر خود آزاد باش | شمع شو از مردن خود شاد باش
خار سپی از در ما کج رواست | خازنی راحتها رنج رواست
رنج ز فرمایه بسی راحت است | در عقب رنج بسی راحت است
چرخ نبندد گرهی بی برست | تا نگشاید گرهی دیگرست
هر سفری کان ره آزادیست | نسخهٔ غم هست سر شادیست

صیدگری بود عجب تیزبین | باز بهمای مراحل نشین
شیرسگی داشت که چون گرگ تفت | سایهٔ خورشید سر آهو گرفت
سهم زده کرگدن از کرکس | گور ز رزمان گوزن ننگنش
در سفرش همنفس و یار آمده | چند شبان روز بکار آمده
بود دلی مهر فزون ورزش یار او | پاس شب و روزی روزش یار او
گشت گم آن شیرسگ از شیرمرد | مرد بر آن دل که جگر گزنه خورد

گفت زین ره که پاسخی قصه است / پای سگی را سر بشری بهاست
گرچه زان غم جگر از جان بگرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه بادل بود گرد / هرکه در صبر زد او سود کرد
طعنه کنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری مکن ای ناصبور
می شنوم کان هنرت کم نماس / باد بقای تو گر آن تک نماند
دی که ز شست تو به نخجیر شد / تیر تکی گرد و عدم گیر شد
آن که سگ امروز شکار تو کرد / تازه مهست لبت ای شیر مرد
خرکبابی بدل خویش ده / مغز تو خور بوست بدرویش ده
جرب خورش بود تر ابتش ازین / روبه شو به نخوری بیش ازین
ابی از روغنی اعضای ما / رست مزاج تو ز صفرای ما
دوری ازو این چه وفاداریست / غم نخوری این چه جگرخواریست
صیدگرش گفت بس آبستن است / این غم یک روزه برای من است
شاد بر آنم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه سیری و همه گرسنگی / هست درین قالب گر زندگی

انجم افلاک گشتن ز راند — راحت و محنت گنبد گشتن ز راند

شاد دلم زانکه زلی این غمی ست — کامدن غم سبب خرمی ست

انّ مع العسر چه یسر از قضاست — شاد برآنم که کلام خداست

گرگ مرا حالت یوسف رسید — گرگ بهم جامه نخواهم درید

گرسنه گشتش ز من جای ناز — با چو تو صیدی ز من آرند باز

او سخن زر که برآید عیار — گشت سگ از بره گرد آشکار

اندر گرگش دمه جولان گرفت — نفس روباه به دندان گرفت

گفت بدین جوزه که زیر آمدم — روبه زاند که چو شیر آمدم

طوق من آورش بین تو شد — گفت روباه یقین تو شد

هر که یقینش بارادت کشد — خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی بهر جا صلی — بخت مبارک نزار زین منزلی

پای نزیبار یقین سر شود — سنگ نبند از یقین زر شود

گر قدمت هست یقین استوار — گرد نه بانم از آتش برار

هر که یقین را بتوکل سرشت — بر کرم الرزق علی الله نوشت

بر سر خوان هر مگس کس نشد — هرچه روزیش آمدش از پس رسد

روزی تو باز نگردد ز در — کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که از ایشان به اوست — روزی از او خواه که روزی ده اوست

از من و تو هر که بدین در گذشت — هیچ کسی با غرضی وا نگشت

عمر چو یکروز قرارت نداد — روزی صد ساله چه باید نهاد

چون سر سجاده بر آب افکنند — رنگ عمل بر رخ می ناب افکنند

صورت ما را چو عمل ساختند — قسمت روزی به ازل ساختند

روزی از آنجا که فرستاده اند — آن خوری اینجا که ترا داده اند

گر همه روی خلق بسی جهد کنند — بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد بدین کن که بدین است عهد — روزی و دولت نفزاید بجهد

روزی چون بیش ز قسمت نبود — بیش طلب حاجت [illegible] نبود

تا شوی از جمله عالم عزیز — جهد تو باید و توفیق نیز

جهد بطاعات نفسی بود بسر — گرنه توفیق سخن بیش کرد

ای نرهن برج فلک نازنین | نازکش همت فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی | بیشتر از آن شد که تو پنداشتی
اول از آن دایه که پرورده‌ای | شیر نخوردی که شکر خورده‌ای
نیک ببایدکه افزون شوی | نیکوی افزون بتر از بن چو دل
از سر آن خامه که خار پیچ اند | نغز نگاریت نگار پیچ اند
رشته جان بر جگرت بسته اند | گوهر ازل بر کمرت بسته اند
گرچه ضعیفی تو درین مرغزار | کاهوی شیر نبرد وقت کار
جانورانی که غلام تو اند | مرغ علف‌خوار و دام تواند
چون تو همای شرف کار باش | کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سپید و سیاه | بر سر کاریست درین کارگاه
حیف گر جو است از فلک و ماه | بلبل گنجشت بود پیرایه در
هرچه درین پرده نشانیش هست | درخور تن جانش هست
گرچه زنجیر تو بگوهر کمتر | چون تو به گوهری عاملند
پیش دگر را که کشی در شمار | رنج تلف در روش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تو اند / در بد و نیک آینه دار تو اند

کفش تهی پا زده مسند کلاه / پرده دری پرده دریدت چو ماه

خیز بکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار

پرده زنبور گل سوری بسست / وان تو این پرده ز نبور نیست

چند پری چون مگس از بهر قوت / در پی این تنه عنکبوت

پرده کیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده فرو آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

دست جز این پرده بجای مزن / خارج این پرده نوائی مزن

دل که نه در پرده وداعش بکن / هر چه نه در پرده سماعش بکن

شعبده بازی که درین پرده هست / بر سر این پرده نبازی بدست

بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پرده اسرار شو

جسم ترا گر از جان سکنی / چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازان روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع بریاضت گداز | زر طبیعت بریاضت بباز

تا ز ریاضت بمقامی رسی | کت بکسی در نشد از ناکسی

نقش طبع تو چو راستی نشود | سکه اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که نه از یار شد | قصه انگر و عطار بشد

این ز ترش ابله رو بهت کند | وان ز خوشی غالیه بوی کند

در ره طبع نجات اندکیست | در قفس و در حیات اندکیست

هر چه خلاف آمد عادت بود | قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست | ترک هوا سنت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست | طبل خوشی زن که بهشت آن تست

از حجر نفس برآور غریو | بنده دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین بنجابت گریز | تا رهی از نحس نکس بد ستیز

زانکه نه از نرخ که حیوان عالمیست | بوی بی انشجه بوطالبیست

هست حقیقت نظر مقبلان | در ره پنهان شده روشندلان

صبحدمی بادیه سر اهل درون — رفت فرس رانده به تماشا برون

چون بشکار آمده در مرغزار — آهوکی دید فربه چون نگار

گردن و گوشش ز خصوصیت سری — چشم و سرش نیز شفاعت گری

گفتی از آنجا که نظر بسته بود — از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان شیفته گشت — کش همگی بستهٔ آن صید گشت

رخش بر او چون جگرش گرم کرد — پشت کمان چون شکمش نرم کرد

تیر بدان پایه از او درگذشت — رخش بدان پویه بگردش نگشت

گفت به تیر آن پر کینت کجاست — گفت به رخش آن تک زیبت کجاست

هر دو درین پایه نه بس مانده اند — خورده آن خورد که یا خوانده اند

تیر زبان شد بهمه کاری زبان — هست نظر شاه تو این لی زبان

در کنف درع تو جولان زند — ابر سر درع تو که پیکان زند

جوشن بهبود در نظر مهتران — بر دف او جز کف صیقل گران

زاغ ملمع ز آن طلب ای هوشمند — تا شوی از زاغ ملمع بلند

صورت خدمت صفت مرد نیست — خدمت کردن شرف آزاد نیست

نیست سر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهده پسندیده‌تر

دست فشان در کمر عهد کن / تا نشوی عهدشکن جهد کن

گنج‌نشین مار که در پیش نیست / از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاج سر / کز پی خدمت بمیان شد کمر

هر که ز نامی هنری پیک شد / در ره خدمت کمری پیک شد

شمع که از خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه سربسته‌ای / از پی خدمت چه کمر بسته‌ای

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخورد تر ز دریای جود

در کف این ملک سپاری نبود / در ره این خاک غباری نبود

وعده تاخیر سپهر نامده / لعبتی از پرده برون نامده

روز و شب آویزش سستی نداشت / جان و دل آمیزش هستی نداشت

کشمکش چار زر اعضا نبود / کن مکن عدل نه پیدا نبود

فیض کرم کز هوا سائلیش / قطره افکند ز دریای خویش

خالی از آن قطره که آمد برون / گشت روان این فلک آبگون

زان روان گوهر انگیخته / جوهر تو زان عرض آمیخته

خیز که تو برخیزی ازین بارگاه / باشد بر خاسته گردی ز راه

ای خنک آن شب که جهان می ز تو بود / نقش تو بی صورت و جان می تو بود

چشم فلک فارغ ازین حیث و جو / گوش زمین بارسته از این گفت و گو

تا تو درین ره ننهادی قدم / شکر بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک ز آسیب غباری نداشت

فارغ از آبستنی روز و شب / نامه عیش و طبیعت عرب

طالع جوزا که کمر بسته بود / از زدم رگ زدنت رسته بود

مه که سیه روی شدی بر زمین / طشت تو زر آتش نکردی چنین

زهره هنوز آب دزین گل نریخت / شیر بازوت ببابل نریخت

از تو هجر زمین و آسمان / تو بکنار از غم تو در میان

تا تو طغرای جهان تازه گشت / هر دو جهان از تو پرآوازه گشت

از بری چشم تو کوکب برست / کوکبه مهری کواکب شکست

بوده بسی سال ز گردش ترا / تا تو بگردش بشی تعرف گری

روی جهان کاینه پاک شد / زین نفس چند فلک پاک شد

مشعله صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نهادیش نام

خاک زمین در دهن آسمان / گر نه چراغش تو بندد میان

بر فلک میوه جان گفته اند / می شنوی کان بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بهاست / جل زر کس تو از خر بهاست

لاف بسی شد که درین لانگاه / بر تو جهانی بجو ای خاک راه

خود تو کفی خاک بجامی دهی / یکجو گهی کل بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج / جای تو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که بجا نیست / سر بدین فندق سجالی بست

تا تو چو فندق نکنی رخنه تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز روشن از قاقم و قندر جداست / این دله بینه پلنگ از دهاست

گر نه نه دست درازی مکن / با دله ده دله بازی مکن

شیر فلک دست درین ره لعاب / سر چو گوزبان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوه آبی دهد — تا نخوری که سرابی دهد

تیر مران کاب فلک جو زده — آب دهن خور که نمک جو زده

تاب سوی تشنه بید بر بار شر — سوخته خرمن چو نبات شیربار

یوسف تو تا ز بر چاه بود — مهر الهیش نظرگاه بود

زرد رخ چرخ کبود آمدی — چونکه بدین چاه فرود آمدی

این همه صفرا بتو با روی زرد — سرکه ابرو بتو کاری نکرد

پیسه تو چون روغن صد ساله بود — سرکه ده ساله ز ابرو چه سود

خوان پدر رو بده زین نقد خوان — آب مریز از پی این نقد نان

آتش در خرمن خود میزنی — دولت خود را لگد میزنی

پی نمک زیبی تا که میدان تراست — کار نفس های که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جایگیر — خوش چو زر و نوش پیش خویش آرام گیر

هم بتو بر بخت جفا کرده اند — زان بر سست رها کرده اند

کنده شده پای سیان کشته گور — سوخته روغن خویشی هنوز

لاجرم اینجا نه علی مطبخی — روز قیامت علف دوزخی

پر شده کیسه این شکم از آب و نان | ای سبک آنکه شکم نبات گران
گر نخورش زیر کسی زیستی | هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کم است از پی آن بی‌بهاست | قیمت جسم از کمی عمر خواست
کم خور و بسیاری راحت نگر | پیش خورش پیش جراحت نگر
عقل تو با خورد چه بازار داشت | حرص ترا بر سر این کار داشت
عرض تن از عقل بدان داده اند | کان نخوری کت نفرستاده اند
حرص تو از رفته بود ناشکیب | بگذر ازین آلت زیرک فریب
ترسم ازین پیشه که پیشت کنند | رنگ پذیر بد و خویشت کنند
هر بد و نیکی که درین محضر اند | رنگ پذیرنده یک دیگر اند
میوه فروشی که بمن حاش بود | ره همگی خار زن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی | کلبه بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شکرفی نمود | هیچ شکرفیش نمی کرد سود
دیده بهم زد چو ستاش گرفت | خفت و ز خفتن رگ جانش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید | خواب درو آمد و سر در کشید

کیسه بران چو آمد غنیمت شمرد — آمد و آن کیسه غنیمت ببرد

هرکه درین راه کند خوابگاه — یا سرش از دست رود یا کلاه

جز نظامی پس اگر خفتنیست — وقت تبرک همگی گفتنیست

ای ز شب وصل گرانمایه تر — وز علم صبح مبارکسایه تر

سایه صفت چند نشینی بغم — خیز که برپای نکوتر علم

چون ملکان عزم سفر کنند — نقل به پیشتر از خود کنند

پیشتر از خود سپه برون فرست — توشه روای خود اکنون فرست

گر ملکی عزم ره آغاز کن — زین نبود انس سفر ساز کن

از پی آنست که نیشش بین — خازن زنبور بر از انگبین

مور که مردانه صفی می‌کشد — از پی فردا علفی می‌کشد

آدمی غافل اگر کور نیست — کمتر از آن کرم و زان مور نیست

هرکه جهان خواهد کاسان خورد — تابستان را زمستان خورد

خرمن و نو هرکه بدین طاعت اند — صیرفی جوهر یکساعت اند

همت کس عاقبت اندیش نیست
پیش کسی تا نفسی بیش نیست

منزل ما گر ملکش منتهی است
منزلت عاقبت اندیشی است

نیست بهر نوع که بینم بسی
عاقبت اندیش تر از ما کسی

کامدل گرچه ز جان خوشتر است
عاقبت اندیشی از آن خوشتر است

ما که ز صاحب خبران د لیم
گوهر نیم ارچه ز کان گلیم

زادنی آدم ما بدا اثر
ور نشدی نیمه شده مارا خبر

خواندن حالان ز بره اندیشه ناک
الحمد نه مکتب ازین لوح خاک

کس نه بدین زاغ نوبودی و من
بلبل این باغ نوبودی و من

خاک تو آن روز که می بیختند
از پی معجون دل آمیختند

خاک تو آمیخته رنجهاست
در دل این خاک بسی گنجهاست

قیمت این خاک بواجب شناس
خاک شناسی بگرای ناشناس

منزل خود بین که کدامست راه
والله و رفتن ازینجا بجا

زآمدن این سفرت رای چیست
باز شد آن حکمت ازینجای چیست

زاول کین ملک تمامت نبود
زین ده ویرانه مقامت نبود

قبه‌های جبلی را عسسی / اوج هوای ازلی را جرسی

گرچه پی عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده بشد قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی

باز چو یک پای ازین بگسلی / دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه محجب نشوی از کسی / بر سر آن نیز نمانی بسی

جز به تردد سر و کارت نیست / بر سر یک رشته قرارت نیست

مفلس گردنده تویی گاه جود / تاج و زر بهتر تویی در وجود

بگذر ازین مادر فرزند کش / آنچه پدر گفت در آن دار گوش

زر پدر خود مکن ای ساده مرد / سنت او گیر به بین او چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست / کاین یحیین عمر نیاید بدست

گر نفسی طبع نواز آمدی / عمر ببازی بشده باز آمدی

غم خور و شکر ز گدایی کسی / شاد نشسته بگدایی بسی

آنکه بدو گفت فلک شاد باش / این نه همین و آن نه تو آزاد باش

بازی رنج بد بد آمدم / نه از جهت کعبتین شد آمدم

باشند و ز او جهانی که هست — راست ندانیم بجایی که هست
زادنت ز تنگ چرا چون پیست — کامدنی را شدنی در پیست
تا کی و تا کی بود این روزگار — زادن و رفتن پی هم بیشمار
شک نه دران شد که عدم هیچ هست — سایه وجود است که هم هیچ نیست
تیز مپر چون بدرنگ آمدی — زود مرو زیر بجنگ آمدی
آنکه ز ظلمت اثر نور یافت — تخم خیابه سقفو ریافت
وقت بیاید که دروا روزنند — سکه ما بر درم نو زنند
تازه کنند این گل افکنده را — باز بهم آرند پراکنده را
ای که تو امروز نه شرمسار — آخر ازان روز یکی شرم دار
این همه محنت که فراپیش ماست — اینت صبوری که ازل پیش ماست
مرکب این بادیه زین ست و بس — چاره این کار همین ست و بس
سختی ره بین و مشو سست رای — سست کمانی مکن ای سخت جای
آینه جهد فراپیش دار — در نگر و باش رخ خویش زار
عذر خود بین و قبول از خدای — جمله بتسلیم قدر کن رضای

مسجدی بسته آفات شد — نام زد کوی خرابات شد

بی بدین سر زده می سگریست — کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد — دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مراد اوقات شد — خانه صلیبم خرابات شد

طالع بد بود بد اختر شدم — نامزد کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب از کسست — کوی خرابات خراب از منست

ننگ جهان بر من مهجور باد — گرد من از دامن او دور باد

گر نه قضا بود من و لات می کی — زاهدی و کوی خرابات کی

همت ازانجا که نظر کرده بود — گفت جوابی که دران پرده بود

کین روش از راه قضا دور راست — چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی — وانکه ازین نکته حدیثی مگوی

چون تو روی عذر بد سیرت برد — گر نه خود آینه بسیرت بلد

سبزه حریرین ز سر خاک پیر — تا بکند شکر تو افلاک بس

تا نبرد خوابت ازو گوشه گیر — اندکی از بهر عدم توشه گیر

خوش نشود دیده بخوناب زر — زنده و مرده بیکی خواب در

زین که نزاید چنان مست خواب — چهره نهان کرد نیز زیر نقاب

خیز نظامی مکن اینجا نشست — در پی این ره چه شوی پای بست

ای فلک آهسته تر این زور چند — وای زمین آسوده تر این جور چند

از پس شاهی جانشینی است — آخر سر داشت فرود آشنی است

در طبقات زمین افکنده بیم — زیر زلزله الساعه شیی عظیم

سقف خاک سست بنیاد نمود — حلقه زنجیر فلک را چه سود

با زمین آشفته درهم شکست — شقه زنجیر نخواهد گسست

تا که گروهست زمین در میان — باز گشاید کمر آسمان

شام ز رنگ و سحر از بوی رست — چرخ ز چه پنهان زمین از کوی رست

خاک درین چرخ برین مستزید — چرخ میان بسته کمین منزید

حادثه چرخ کمین برگشاد — تک تک اندام زمین برگشاد

تیر فلک خرقه نخواهد برید — مهره گل رشته نخواهد برید

چرخ بر آرد ز یکی تا بشود — چرخ زنان خاک به بالا شود

رشته شود هر دو سر از درد ما — پاک شود هر دوره از گرد ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود — هم زمین از لگد تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را — چنبر بر بستند کف خاک را

بار صفت شد فلک حلقه دار — خاک خورد بار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما — کیست زین خاک برون از شما

خاک زمین چنبره غم چراست — رنگ رخش ازرق ماتم چراست

گر بتوانند کمین سا خلق — این گل ازین خیمه بدر راند خلق

دامن ازین خیمه زردناک — پاک بشویند بهفت آب پاک

خرقه انجم ز فلک بر کشند — خط حیرانی بجهان در کشند

بر سر خاک از فلک تیر گشت — واقعه سخت نخواهد گذشت

بقیه را که در وکار ماست — جنبش اطراف نمودار ماست

بر سر جهد خود یکه نخواهد شکست — زین جنبش امروز زمین خاک پست

دشمن تست این صدف سینه تنگ — دیده سر از کوه سر و دل بر سنگ

این نه صدف گوهر دریایی است | کین صدف گوهر بینایی است
هر که ز دید ره غفلت سپرد | دیده چو عنقی نبرد هم سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست | چشم هزارست و بصر هیچ نیست
راه عدم را نه ببیند چشم | زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا زر زده سیر سان | ره نتوان رفت بپای کسان
گر بفلک بر شود از زر زور | کی رود بهره بهرام گور
زر نتوان بستن ازین کوی زر | بر نتوان کردن ازین بام سر
باش درین خانه زندانیان | روزن و در بسته چو بحرانیان
چند حدیث فلک و باد او | خاک نهی بر سر و بر یاد او
از فلک و راه مجرش مپیچ | گاه گشتی را بیکی جو مسنج
بر سر ازین گنبد دولاب رنگ | تاری از گردش پرکار تنگ
وهم که باریکترین رشته ایست | زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی وهم خجل روی بین | موی بموی این ره چون موی بین
بر سر موی سر موی بگیر | گر نه برون ای چو موی از خمیر

چون به ازین پایه بدست آوری
بسته ازین گل چه فرو داری بست
هر کلهی جای سری افکندگیست
هر هنری بطعنه شهری درو
آتش صبحی که درین مطبخ است
مه که چراغ فلکی شد بهش
ابر که خال داروی نیز مزه گشت
آنکه آیابش چاه نها در رست
خانه بر عیب نشد این کارگاه
چشم فرو بسته از عیب خویش
عیب نویسی مکن آینه وار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز
در همه چیزی هنر و عیب هست

بد بود آنجا چو نشست آورست
روی درو مصلحت کار نیست
هر کمر آلوده صد بندگیست
هر شکری زحمت زیری زرو
هم شراری زلف دو رخ
هست ز روی زره باروغنش
هم قدری بلغم افسردگیست
کشتی دانه که زبان نها درو
خود نکنی هیچ بعیش نگاه
عیب کسان را شده آینه
تا نشوی از نفسی عیب دار
پاینگر آینه عیب خویش
صورت خود بین و برو عیب سار
عیب مبین تا هنر آید بدست

می نتوان زد به لب اندر چراغ
در قفس روز نتواند بد زاغ

زیور طاوس که زیبا گراست
سرزنش پای کجش درخوراست

زاغ که او را همه تن شد سیاه
دیده سفید است درو کن نگاه

گوشش گران از غم نقراعی رسی
تا چو نظامی بخبر اغنیا رسی

بلبل کافغان زده از سرخوشی است
از پس گل خامشش هم بیکسی است

بیشه مشو چون شب و روز ای پسر
تا نشود روز و شبت نوحه گر

پای مسیحا که جهان می نوشت
بر سر بازار جهانی گذشت

گرگ سگی بر گذر افتاده دید
یوسفش از چه بدر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهی قطار
بر صفت کرکس مردار خوار

گفت یکی وحشت ازین در دماغ
تیرگی آرد چو نفس در چراغ

وان دگرش گفت نه بس حاصل است
کوری چشم است و بلای دل است

هر کس از آن پرده نوایی نمود
بر سر آن جیفه جفایی نمود

چون بسخن نوبت عیسی رسید
عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت

گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در سفیدی نه چو دندان اوست

آن دو سه تن کرده ز سیم سپید / زان صدف سوخته دندان سفید

عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فروکن بگریبان خویش

آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آنروز مشو خودپرست

خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار

جامه عیب تو بهم رسته اند / زان بتو نه پرده فرو هشته اند

جیب درین حلقه انگشتری / کان نشود طوق تو چون بنگری

گر نه سگی طوق ثریا مکش / گر نه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده سوده / خبث جهان زده شده سوده

جمله دنیا ز کهن تا بنو / چون گذرانست نیرزد بجو

آمده دنیا مخور ای خواجه خر / گر تو خوری بخش نظامی ببر

خسرو بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش وفا از در و صاحب مجوی / حصلت انصاف ز خصلت مجوی

پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه

باز بط گفت که صحرا خوشست
گفت ترا خوش که مرا جا دریست

ای که درین کشتی غم جای تست
خون تو در گردن کالای تست

بار در افکن که عذابت زید
گو بد بدنان و سر آبت زید

گنج امان نیست درین خاکدان
مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی در دو جهان بارکش
پایه ز انبازی او باز کش

آنچه درین مایده خرگهیست
کاسه آلوده خوان تهیست

هر که درو دید دهانش نسوخت
هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل چندین جرس
هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه بانگشت خورد
کاسه سر حلقه انگشت کرد

نیست همه سال درین ره صواب
شسته نه اندیشه و غوغای جواب

خلوت خود ساز عدم خانه را
باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود
خانه فروشی مکن آخر چه سود

دست به عالم چه برآورده
نه از شکم خود بدر آورده

خط بجهان در کش و عزم سری
دور شو از دور سلم بری

راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشه منزل بساز
عاصفه زین بادیه دیوباز / دوزخ محرور کش تشنه خوار
کاب جگر چشمه حیوان اوست / چشمه خورشید نمکدان اوست
شوره او دلی همگان را شراب / شوره نمک دیده در او چون کباب
آب شد و زین نمک اکنون / زهره دل آب و دل از زهره خون
ره که دل از دیدن او خون شود / قافله طبع درون خون
در تف این بادیه دیولاخ / خانه دل تنگ غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع خفت / چون جگر افسرد چو شیره گداخت
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت / خیز ببین دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای ببایت سبز روزگار
عاقبت چون که بمردم کند / دست بشست صبا بی گم کند
چونکه سر خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی سرا بای / کو چو تو بنشود است کسی زیر پای
کس نجهان وز جهان جان نبرد / هیچکس این واقعه پایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز — خویشتن از خار نگهدار خیز

این چو مقام تو نباشد مقیم — بیم گهی شد ره گیتی جای بیم

منزل فانیست فرازش مبین — باد خزانیست بهارش مبین

موبدی از کشور هندوستان — ره گذری کرد سوی بوستان

مرحله دید منقش رباط — مملکتی یافت مزور بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر — لاله علم زده چو خور بحجر

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ — از شکر آمیخته بلبل تنگ تنگ

سبزه شده خسته پیکان خوش — بید بلرزه شده بر خاک آن

زلف بنفشه رسن گردنش — دیده نرگس ز رم دامنش

لاله کهی سوده فیروزه گل — تکیه لاله و پیروزه گل

مهلتشان با نفسی بیش نه — کن نفسی عاقبت اندیش نه

سیر چو زان روضه مینو گذشت — بعد مهی چند بدان سو گذشت

زان گل و بلبل که دران باغ دید — ناله مستی زغن و زاغ دید

دوزخی رفت و بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در گذشت

سبزه بتعجیل بخاری شده / دسته گل پشته خاری شده

ببر زرش بتر زان بنگریست / بر همه خندید و بخود در گریست

گفت بهنگام نمایندگی / هیچ ندارد سر پایندگی

هرچه سر از آبی و خاکی کشید / عاقبتش سر بخرابی کشید

به ز خرابی چه دگر کوی هست / چه بخرابی شدنم روی هست

جز نظر از نیستی تو نساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت

ضعفی کو تر آن راز شد / تا العدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی و گبر نیست / چشمه بیکی و قطره ابر نیست

کمتر از آن هندوی هندو مباش / ترک جهانگیر و جهان گو مباش

چند چو گل خیره سر باختن / سر کلاه و کمر افراختن

خیز و رها کن کمر گل ز دست / کو کمر خویش بخون تو بست

هست کلاه و کمر آفات عشق / هر دو گرو کن بخرابات عشق

گر کلهت خواجگی گل دهد / به کمرت بندگی دل دهد

گوش کن این خواجه غلامی رهی ‌ ‌ ‌ تا چو نظامی ز نظامی رهی

خیز وداعی بکن ایام را ‌ ‌ ‌ از پس دامن فکن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن ‌ ‌ ‌ خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و چشمت بره آورده سر ‌ ‌ ‌ ناله و اشکی بره آورده بر

تا بیکی نم که بر ان گل زنی ‌ ‌ ‌ لاف سبلی نغمتی دل زنی

گر مشتری رقص کند در زحل ‌ ‌ ‌ ورنه بیفکن زه بدر پای پیل

چونکه ترا محرم کوی نیست ‌ ‌ ‌ جز بعد صبای زدن روی نیست

طبع نوازان و ظریفان شدند ‌ ‌ ‌ تا که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کشند ‌ ‌ ‌ با تو تنها که حریفانی کشند

بر که بجوید ز لب بر شکر ناک ‌ ‌ ‌ روشنی آب درین تیره خاک

تا رسد از تفرقه راه پیش ‌ ‌ ‌ تفرقه کن حاصل معلوم خویش

رخت رها کن که گران تر کنی ‌ ‌ ‌ گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک ای از طلب دل کنی ‌ ‌ ‌ تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چون شده نشسته این دامگاه ‌ ‌ ‌ رخت کشش تا بدر افتی براه

کین خط پیوسته بهم چو میم
ره ندهد تا نکند شش دو نیم

زحمله سرخ مغلط مباش
از خط این دایره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی
از خط این دایره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آیی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود در بن هر ره داشتن
خویشتن از چاه نگه داشتن

رخنه کن این خانه سیلاب ریز
تا بود فرصت راه گریز

روبه بکفش سخن سگ شنید
خانه دو راخ بواجب گزید

آگهش نی که شود راهگیر
زود ده این خانه روباه گیر

این چه نشاطست که زو خوشدلی
غافلی از خود که بخود غافلی

عهد چنان شد که درین تنگنای
تنگدلی ای و نشوی باز جای

گر شکنی عهد سلاطین کنون
جان تو از عهده کی آید برون

راه چنان به که ز جان در بیچ
بر دو جهان که بجهان در بیچ

زیر نشین تا نشوی پایه ترس
پس بنشین تا نشوی سایه ترس

نوبت زدن هر که عمارت کم است / آب ز چشم آر که ره بی نم است
هم بصد رنج دهد باز کس را / باز ده و باز ده آن خاک را
دور فلک چون بتو بسیار گشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت
بوالعجبی سازد ازین دشمنی / باش زبان بتر ازین ایمنی
رو که ازین پایه هنر پیشه نیست / از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
بار مخوان کین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق تو هیچ است هیچ
در غم این شیشه چه باید نشست / کش بیکی باز نوائی شکست
سیم کشان کانش زر گشته اند / دشمن خود را شکر کشته اند
تا بتوان ای دل دانش فروز / دشمن جز را بکلی کش چه زور
باده حکیم از سر هم خانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی
لاف منی بود بوی سر بتافت / ملک یکی بود دوئی سر بتافت
حق دو نشاید که یکی بشنوند / سر دو نباشد که یکی بدرند
بزم دو جمشید بمقامی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید
در طبع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را

چون به عصبیت کمر کین گرفت / حجره ز پرداختن آیین گرفت

هر دو بیکجا نوائی زدند / خانه فروشان صلای زدند

کز سر ناساختگی بر زدند / ساخته خویش به شربت زدند

تا که از آن پایه قویتر است / شربت زهری که هلاهل تراست

ملک ز حکمت به یکی فن دهند / جان ز دو صورت به یکی تن دهند

خصم نخستین قدح زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت او را بستد آن شیرمرد / زهر به یاد شکر آسان بخورد

نوش گیاهیست بدو درنشست / ره گذر زهر به تریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بر آن گل دمید

داد به دشمن ز پی قهر او / آن گل پرکارتر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون خوانش داد / ترس بر او چیره شد و جان بداد

آن به علاج از تن خود زهر برد / وین به یکی گل ز توهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمیست / قطره ای از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش توئی
خانه غم زانکه نگارش توئی

تنگ درین خاک مطبق نشان
خاک برین چرخ معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالات او
بر سر ازین خاک و خرابات او

بر مه و خورشید مبادت وقوف
کین بمحاق افتد و آن در کسوف

کین مه زرین که برین خرگهست
غول ره عشق خلیل اللهست

روز ترا صبح جگرسوز کرد
جز شب ازین روز بدین روز کرد

گر ز گل خورشید شوی زاوری
روزی ازین روز بسروز آوری

اشک فشان کن بگلاب سپید
سبز ازین لوح و سیاه و سفید

تا چو عمل سنج سلامت شوی
سنگ ترازوی قیامت شوی

دین که قوی دارد بازوت را
راست کند عدل ترازوت را

هیچ هنرپیشه آزاد مرد
زر غم دینی غم دنیا نخورد

چونکه بدنیاست نمی نازرا
دین نظامی ده و دنیا ترا

پیری عالم نگر و مکیش
تا نفری بجوان زرکیش

برگ این پیر که برناوش است / دسته گل کی نگری آتش است

چشمه سر آبست فریبش مخور / قبله صلیبست نگارش مبر

زین همه گل بر سر خاری مچخ / گر همه هستند تو باری نه

چون پری زانچه طمع کرده / آن پری از خانه که آورده

چون مه شب در سحر نبایت برید / بی دربان جان سلامت برید

خواه بنه پایه و خواهی باز / کانچه دهند از تو ستانند باز

خانه زاد دوست ندست این جهان / کین پدر حالی و بستاندان

گرچه یکی کرم بریشم گرست / باز نگر کرم بریشم خورست

شمع کن این زرد گل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن بشکن نه دری کو مباش / زر بفکن شش سری کو مباش

زر که زر و سکه مقصود نیست / آن زر و زر هیچ بسنت یکیست

پای کرم بر سر زر زنه نه بست / تات نخوانند چو زر بت پرست

زر دستی زر چو نشان زرست / زیور طاوس همان شهپرست

سکه زر چونکه پاهن برند / پادشهان بیشتر اینکه کنند

ساخت از همت قارون کلاه | از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار نوشت زناش سر بست جای | بار گرفت سفته چو نی زیر پای
دادن زر گر همه جان دادنست | تا ستدن بهتر از آن دادنست
در ستدن حرص جهانت بند | در ستدن آسایش جانت بند
زانکه سپاهانی و سفناکیش | بهتر از آن نیست که نشناسیش
زرچو نهی روغن صفرا گرست | چون نخوری میوه صفرا برست
زر که ز مشرق بدر افتاده اند | بی خبران مغربیش خوانده اند
مغربی آن قوم سخن دشمنند | مشرق و انکش سنجار وشند
هرچه زند مشرقی صبح دام | مغربی شام ستاند تمام
زان جانی همه کان نهان زر است | تا بدست همه مرغان برابست
آن زر رومی که بنبک دمشق | راست نیاید بترازوی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده است | خاک بروکن که فریبنده است
کیست که این دزد کالاهش نبرد | وآفت آن غول زراهش نبرد
کعبه روی عزم ره آغاز کرد | تا علم کعبه روان ساز کرد

زانچه بیرون از غرض کار داشت	مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاد مرد	کاستین از مشغله کوتاه کرد
در دلم آمد که دیانت درست	در کس اگر هست امانت در وست
رفت نهانش فراخانه برد	بدرهٔ دینار بصوفی سپرد
گفت نگهدار درین پرده راز	تا چو من آیم آریش باز
خواجه ره بادیه را برگرفت	شیخ زر عاریه را برگرفت
یارب زنهار که خود چند بود	تا دل درویش درین بند بود
گفت بهر کار خود آراستم	یافتم آن گنج که میخواستم
زر بخورم تا نکند رستگی	انچه خدا داد بآهستگی
باز کشاد از گره آن بند را	داد طرب داد شبی چند را
دست بدان حقهٔ دینار کرد	زلف بتان حلقهٔ زنار کرد
خرقهٔ شتخانه شده شاخ شاخ	تنگدلی مانده و عذری فراخ
بدره چنان خورد که داغش نماند	روغنی از بهر چراغش نماند
حملهٔ آن زر که بر خویش داشت	بذل شکم کرد و شکم پیش داشت

حاجی ما چون ز سفر گشت باز / گرد بر آن هندوی خود ترکتاز

گفت بیاور زر من ای تیزهوش / گفت چه گفتار زرش خمش خموش

در کرم آور زرها کن لجاج / کرده و بر آن که ستاند خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا / مفلس و بدره زر کجا تا کجا

غارتی از ترک نبرد دست کس / خانه هندو نبرد دست کس

رکن تو رکن دلم را شکست / خوردم از آن خورده که بر من نشست

اهل بصد خنده بتاراج داد / رفت بصد گریه بنیاد استاد

گفت کرم کن که پشیمان شدم / کافر بودم که مسلمان شدم

طبع جهان از خلل آبستن است / گر خللی رفت خطا بر من است

تا زرش گفت بصد زر ستیخز / خیز که در روش بیابیت نخز

سیم خدا چون بخدا باز گشت / سیم کشی کرد از آن در گذشت

ناصح خود شد که بدین زر سبح / ربح ندارد چه ستانم ز ربح

زر چه ستانم چو جوی سستش / خر گرو بدین گروهی بسش

آنچه از آن مال بدین صوفی است / سیم مطوق الف کوفی است

گفت بخواهی که دلالت کنم / وانچه حرامست حلالت کنم

دست مدار ای فلک ریسمان باز / راستی کوته و دست دراز

صبح زن از حرص و حسد پاک نیست / معتمد سر این خاک نیست

وین سره نقدست که شیطان بده / پایهٔ فغفور سگبان بده

گردنی ای خواجه غرامت گر است / مایه ز مفلس نتوان باز خواست

منزل عیب و هنر تو بتاره رو / دامن دین گیر و فراگوشه رو

شحنهٔ این راه چو غارتگر است / مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بر بی درمان میزند / قافلهٔ محتشمان میزند

دیدم از آنجا که جهان بینی است / کافت زنبور ز شیرینی است

بیشتر شکر تلخ بدان گشت جود / کز پس مرگش نخورد دام دد

شمع ز سر خاستن خود نشست / مغز ز تمامی طلب بر نشکست

باد که با خاک تگرگ آشتنیست / ایمن ازین راه ز نادانستی است

مرغ تهی را که آگاهی است / کافت ماهی درم ماهی است

زر که ترازوی نیاز تو شد / فاتحهٔ صبح نماز تو شد

پاک نگردی ز ره این نیاز / تا چو بطالی نشوی پاکباز

ای شده خفته و بیکیار رگی / چون خر و گاوی بعلف خوارگی

خارج ازین مرکز خورشید گرد / غافل ازین دایره لاجورد

از پی صاحب نظرانست کار / سخرگان را چه غم روزگار

بر سر کار آی چرا خفتهٔ / کار جهان کن که پذیرفتهٔ

بنت چه خیمه که کمین کرده اند / کار شتابان نه چنین کرده اند

بگذر ازین پیشه عم پیش بین / ورنه بگرد عاجزی خویش بین

عقل تو بر پایست فراموش کار / باز تو باز آر و یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که ستودی ترا

عقل سبکجاست از و سر مکش / گر نه خری خر تو چل زر مکش

با زره عقل برو نور گیر / باز درش دامن خود در گیر

مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مده باز را

می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست | عقل بشد زان چشمه که از نام اوست
گرچه بی اندازه جهان را برز | آن مجو ای خواجه که آنرا برد
می بکام زان شکر آمیخته | بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور | گر همه حسرت کند ای همدم
بیخبر آن مرد که چیزی چشید | کش قلم بیخبری در کشید
سیل کش چشم خیالات شو | کنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش | الف نو شد وحشت سودای خویش
گر الفی حرف چرا کنده باش | گر نه چو بی حرف سر الف مفلسی
خار نه کاخ گرائی کنی | به که چو گل بی سر و پائی کنی
خانه کو جست گرائی بکن | سر چو گل بی سر و پائی بکن
طفل نه پای ببازی بکش | عمر نه سر بدرازی بکش
روز شنیدم که بپایان شود | چون با سایه هر چیز دو چندان شود
روز بآخر شد و خورشید زور | سایه خویش تو کم شد چو نور
نرگس گل را چه نرستی بباغ | ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

سایه پرستی چه کنی همچو باغ — سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید — عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است — سایه نشین چشمه حیوان بس است
ای زبر و زیر سر و پا بنو — زیر و زبرتر ز فلک را بنو
صبح بدان ست بدر طشت زر — تا تو ز خود دست بشوی مگر
چونکه زرین طشت کنی جامه شوی — آب ز سرچشمه خورشید جوی
قرصه خورشید که صابون تست — سرخ کف از جامه پرخون تست
از پس آتش که طبیعت فشاند — در جگر عمر نوایی نماند
گر نفس از حرص طمع پاک نیست — گرمه ز زر سرخ بود پاک نیست
گر سخن از پاکی عنصر شود — معدنه زر زرخ زکجا بر شود
زآتش تنها نه که از گرم و سرد — راستی مرد بود زرع مرد
از کجی افتی بکم و کاستی — از همه غم رستی اگر راستی
گل ز کجی خانه در آغوش یافت — نیشکر از راستی آن نوش یافت
گرچه تیر از دو شده راستکار — راستی زل تیر از دو سر آر

هرچه در حربه ز بازوی تو / کم گشت از کیل و ترازوی تو

هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین جمله بیارند پیش

با تو نمایند نهانیت را / کم زنی و بیش ستانیت را

خود مکن این تیغ ترازو روان / گرنه ترازون سیده وکم می‌ستان

راستی آنجا که علم برزند / یاری حق دست بهم برزند

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن

هر چه به تاراج شب و روز زاد / بر در او رسم شدی بامداد

وقت یکی پیش ملک صبحگاه / زان ز گشاینده‌تر از مهر و ماه

از قمر اندوخته شب بازی / وز سحر آموخته غمازی

گفت فلان پیر ترا از نهفت / بجره کش و ظالم و خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع بیفکند و سر و ریگ ریخت / دیو ز نو انگشت منکر بخت

بخشد در آن پیر خرابی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای / خشم برون تاختش از جای بجای
پیر وضو ساخت کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن درگرفت
دست بهم سوده شه تیز رای / وز سر کین گفت که ای سست پای
گفت شنیدم سخنی راندهٔ / کینه کش و خیره کشم خواندهٔ
آگهی از ملک سلیمان بنم / دیو ستمکارهٔ چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام / زانچه تو گوئی بتر گفته ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون عیب تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین و بدار از منش / گر نه چنین ست روانم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر درو کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید / راستی پیر و کج خویش دید
گفت حنوط و کفنش برکشند / غالیه و خلعت من درکشند
زان سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت و رعیت نواز

سر بکش از شاخ نو از سر و بن ... تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود دسته طلب جویبار ... پنجه دعوی بگشاید چنار

تا نکنی ره کند از چشمه پاک ... آب نزاید ز دل تیره خاک

تا تو برون از تو درون پرورست ... طبع ترا تاب بصحت کرست

تا کی نفس آن تیغ برآر از غلاف ... چند غلافش کنی ای برخلاف

آن نفس از کوهر این خاک نیست ... دین تو ز همنفسان پاک نیست

بیش چنین کس همکی پیشکش ... نام کرم بر همه خویش کش

دولتیان کاه بی درم یافتند ... دولت باقی ز کرم یافتند

دولت اگر داد خدا بر کسی ... از کرم اوست نه از بر کسی

تخم کرم کشت سلامت بود ... چون برسد زاد قیامت بود

یارب از آن کنج که احسان تست ... کار نظامی سره کن کان تست

ای به نسبی علم افراخته ... بیش غباری علم انداخته

ده و نه و دروازه دهقان زده ... ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه رحم بی اندازه چیست / کوس نه این همه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش / چون شکم کوس تهی خیز باش

سنگ شدست دلو نه افکنده / دست بده مرده نه زنده

پیش معنی پشت صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبه دولت بفصیحی رسد / عطسه آدم بمسیحی رسد

هرکه چو پروانه دم خویش زند / نکته بر شکر آتش زند

تکیه بنفس خوش زن جا بگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو چرب بادی که هست / بینت خدای بخدای که هست

شیر شو از گربه مطبخ مترس / طفل شو از آتش دوزخ مترس

گرد علی باش بر آتش حلال / گرزه رو یا فوقی از آتش بنال

چند غرور ای دل غافل ازان / چند بنی ای دوست بس آنجا

پیشتر از ما دگران برده اند / گر طلب جاه بیاسوده اند

حاصل ازین جاه بنی جاه چه بود / سود بدانا نه زیان شد چه سود

گر تو ازین ریزه چو خورشید و ماه / پای بنی بر فلک از قدر و جاه

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخنی راست بود همچو زر — تلخ بود تلخ که الحق مر
چون بسخن آیی بجایی — تا ز گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند — کارش ازان راستی آراستند

هر نفس این پرده چابک رقیب — بازی ازین پرده برآرد عجیب
نطع پر از زخم و رقاص نه — نیست دریغ از تو نخواهی دریغ
گر برسد دم بدم جبرئیل — نیست قضا ممسک تقدیر بخیل
زان بنه چند انکه بری تنگ تر — دخل تو از خرج تو افزون تر
پای درین ره نه و رفتار بین — حلقه درین در زن و اسرار بین
سنگ کش یاقوت و گیا کیمیاست — چون نشناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم انگیخت — این همه گنجینه درین پرده است
هر دم ازین باغ بری میرسد — تازه تر از تازه تری میرسد
رشته لعلها که درین گوهرست — سلسله از سلسله زیباترست

راه‌روان کز پی تکبیر اند
طایفه از طایفه زیرک‌تر اند

عقل به پیری خبر از معانی نداد
قدر به پیری و جوانی نداد

نکته شنیدم که چو گردد کهن
لعل شود مختلف این سخن

هر چه کهن‌تر بتر از این گروه
هیچ نه خر بانک چو با زوی کوه

آنکه تر از پنج بود شیرخوار
شیر تو ز پستان بود ناگوار

در کهن انصاف توان کم بود
بر هوا خواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه راحت درو ست
خار کهن شد که جراحت درو ست

از نوی انگور شود نو تبا
در کهنی بار شود از نوا

عقل که شد کاسه سر جای او
مغز کهن نیست پذیرای او

آنکه رصد نامه اختر گرفت
حکم ز تقویم کهن بر گرفت

پیر سگانی که چو شیران خورند
گرگ صفت ناف غزالان درند

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر
پوستینم پیش من بر گیر

زخم سگ زخمه پیران خوش است
آب جوانی خس کیم آتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست
همه نه یکی شاخ ز دیوانگیست

یاسمن چند که تعجب کند — دعوی سنبل بسفیدی کند

من که چو گل کنج قبائی کنم — دعوی پیری بجوانی کنم

خودمنشی کار ز خلق کرد بست — خصمی خود یاری حق کرد بست

آن مه را که تو زناری هلال — برکنش نام خود گیر و کمال

نخل چو سرتابه بالا رسد — دست چنان کش که بخروار رسد

دانه که اطرحت فرا گوشه‌ای — دانه مخوانش چو شود خوشه‌ای

حوض که دریا شود از بهر جوی — با همان چشم نه بینی از روی

شب که بیست از این همه چشم سحر — روز بد و بد بچشم دگر

نی شکر کو زکیا بر سد — در شکرش بین که کجا بر سد

دل بهنر ده نه بدعوی بهست — صید هنر باش بهر جا که هست

آب صدف گرچه فراوان بود — در زیکی قطره باران بود

بین که بباید ز دل و جان بافتن — تا گهر تاج نشان یافتن

هر علمی را که قضا نو کند — خط تو باید که روا رو کند

بر نکشتند هنوز این رباط — در نه نوشتند هنوز این بساط

جمع نگین بساط فلکی در بست است / کلک رنگ آمیزی نقش نگین نگار بست

صورت کانست نهان داشتنی / تا که بود صورت برداشتنی

محتسب صنع مشو زینهار / تا نخوری دره ابلیس وار

هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر آن کار کرد

قصه شنیدم که باقصای مرو / بود ملک زاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولتیان دیار / ملک بر او شیفته چون روزگار

تازگیش با کهنان هم ستیز / بر خطرش زان خطر نیم خیز

یکشب ازین فتنه بر اندیشه خفت / دید که پیرش در آن خواب گفت

کای مه نو برج کهن را فکن / وی گل نو شاخ کهن را بکن

تا بتو این ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شه چو سر از خواب گران برگرفت / آن دو کهن را ز میان برگرفت

تازه بنا کرد و کهن درنوشت / ملک بر آن تازه ملک تازه گشت

رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بدعهد بر افکنده به

خوبکه زینی نه برز بر افرستی
پای سر بن طره منه زینهار
تا نکنی جان نتوانی پر بدر
تات شکرفانه در افتد بپای
جرم تو کردی خلل جنبش
دهر بجای من و تو بد نکرد
تا کن راز با تکلف کسی
بیهده بر زهر چه تاوان نهیم
مهره قبولش بهند شهریار
انچه از و لعل شود آن گم است
این خاک دیده و آن تو بنا
از گل اصلی تر و در نک بوی
خار و خاک را چو سمن چین
فلک سری قاعده روزگار

...داران دایره دبیر افرستی
...سر خود را سزی ...
...شهر نتوبلی پربد
...ب از راه پشکرفی در آی
...تو خود کی نکنی ز ...
...توی بکن ای ...
...رسی کرد شکر ...
...من و تو هیچ کسان ...
...چو بر لعل آید ار
...سی در طرف عالم ا...
...من هر زه بت کیاست
...بیابد ما از آب ...
...گرفتیم لطف افزون ...
...قاعده بوی قرار

کار بدولت نه بتدبیر راست
هرزه بی‌دولتی افتد بجا

زنده بود طالع دولت پرست
تا که بدولت نه بتازی بهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز
باد دو سه کم زن مشو آرام گیر

بخت بشو از طالع خود ابرا
گرد زر دولت زنی افتاده شو

باده بدست آنکه دل خویش رست بد
بی زر دل باش بده دل بکس

چند زنی دست بشاخ دگر
جمله عالم تو گرفتی رواست

حرص بهل کوی طاعت زنار
مرکز این خانه فهر و زنک

تا بچه این دولت روزی گ...
دولتیان را بجهان زر...

بنده دولت شوی ...
دولت کس را نه بنازی ...

تا شوی از چرخ ... زدن
مقبل ایام شوی نام ...

خود شکن و آنکه بخت از...
از کره کار جهان ...

وز کره عود باش ...
خود تن تو رحمت راه تو...

گاه مرا دولت ازین ...
جو بکه گذاری طپید ...

کردن حرص تو قناعت ...
برتو فراخت زبر اندا...

…ی اندیشه بجنگ او رکش / یا بیک اندیشه تنگ او رکش

…ی در گل آدم نماید / اهل دل زین همه عالم نماید

…نامه این نه دبیر / نیست یکی صورت معنی پذیر

…ی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی

…ا که بی جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

…از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان

…فه در راه نهاد آن پسر / بود به همره رفت و در آمد بسر

…از آن بود به زر اندر است / مهره پشتش مهره پایش شکست

…ی آن دو سه همسال او / ساکت نیز از حادثه حال او

…دو ستر بن بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت

…از چو روز آشکار / تا نشود هم از پدرش شرمسار

…اندیش ترین کودکی / دشمن او بود از آن بیکی

…ما که در بن همرهان / صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا زین همه بخشش نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد
هر که ز ره جوی پسر دانای است
بند فلک را که تواند گشاد
چون ز کم و بیش جهان آگهند

بهمت این وقعه ...
تا پدرش چاره آن کا...
بر همه چیزیش توانا...
آنکه برون پای تواند...
کار نظامی ز فلک ب...

